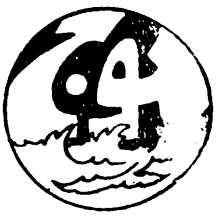
لبخند تلخ



ترجمه:
احمد شاملو



۹

لبخند تلخ

(مجموعه‌ی طنز)

ترجمه احمد شاملو

□ لبخند تلخ (مجموعه‌ی طنز)
□ ترجمه احمد شاملو
□ تهران ـ کتاب موج صندوق پستی ۱۳/۱۲۸۸
□ خرداد ۱۳۵۲
□ حق تجدید چاپ محفوظ است.

می‌خوانید :

بابا «ئیون رووا‌تا» و مسأله اتحاد	ئیون کره‌آنگا	۵
مصاحبه	مارك تواین	۱۳
ماجرای حضرت‌علیه بانومك‌ویگلیامز	« «	۲۳
آشپز شوهر میکند	چخوف	۳۹
یك شاهکار	«	۵۱
نوآموز	لئونا کارینگتون	۶۳
اعتراف به‌گناه	جیووانی گاره‌شی	۷۱

بابا «ئیون رووواتا» و مسألهٔ اتحاد!

ئیون کره آنگا
نویسنده کلاسیك رومانی

به سال ۱۸۵۷ که در یاسی آش **اتحاد**[۱] را می‌پختند، **بوایار**[۲] های لیبرال **مولداوی** به‌فکر افتادند چندتائی دهاتی با فهم و شعور را هم ـ ازهر استان یکی ـ به مجلس مشورتی بفرستند تا آن‌ها هم بتوانند دراین اقدام مهم و اصیل ملی شرکت مستقیم داشته باشند. به‌مجردی که پای دهاتی‌ها به **یاسی** رسید **بوایار**ها بـه شتاب پولی روی‌هم گذاشتند و آن‌ها را به قبا ار خلق‌هـای سفید قیطان دوزی شده و کلاه‌پاپاخی‌های نو آراستند. چنان‌که دهاتی‌ها سخت از این عزیز بی‌جهت شدگی هاج و واج ماندند. باری، معروف است بعد از آنکه ریخت و روزدهاتی‌ها عوض شد وبا تی‌تیش‌مامانی‌های‌تازه قیافه آدمیزادپیدا کردند، سپردندشان دست‌یکی از **بوایار**هاکه، سر ـ فرصت، علت آوردن آن‌ها به **یاسی** را به‌شان‌شیرفهم کند.

۱ـ اتحاد دوك‌نشین‌های رومانی.

۲ـ لقب نجبای سابق روسیه وترانسیلوانی و ولایات حوزه‌دانوب.

بوایار مربوطه، با قیافه مهربان ولحن مهربان‌تری به آن‌ها گفت:

ـ خوب، همشهری‌ها، جوانمردها، لابد میدانید که چرا شما را آورده‌اند این‌جا، میان ما.

یکی از دهاتیها که ماشاءالله عمری هم ازش گذشته بود، محجوبانه پس کله‌اش را خاراند و گفت:

ـ البته اگر برای‌مان بفرمائید، ماهم خواهیم دانست قربان.

ـ قضیه این است: ازچندقرن‌پیش، دومملکت مسیحی و برادر وهمسایه، **مولداوی** ما و **والاشی** (که لابداسمش را شنیده‌اید) همینطور یك ریزبهم چنگ ودندان نشان میدهند، همدیگز راپاره میکنند، همدیگر را می‌درند. واین کار بضرر خلق رومانی است.. اگر گفتم «دو کشور مسیحی و برادر»، جوانمردها برای این‌است که ما مولدارها هم درست‌مثل برادرهای **والاشی**مان صلیب میکشیم. قد و قامت‌مان، زبان‌ما، خورد وخوراکمان، لباس‌تن‌مان وهمه رسم و رسومات‌مان با برادرهای و اشیائی‌مان یك جوراست... و اگر گفتم «دو کشور همسایه» جوانمردها، برای این است که‌فقط نهرمیلکوف که ازبغل**فوکشانی**میگذردمارا ازهم‌جدا کرده...خوب، برادرها! آب این‌نهر را به‌یك هورت‌بالا بکشیم، خشکش کنیم و «اتحاد مقدس» رابوجود بیاوریم. همان اتحادبرادرانه‌ئی که‌پدران ما خوابش رامیدیدند امابا شرایط‌سخت‌و اوضاع و احوال‌ناجور آن دوره‌ها نتوانستند علمش کنند.. برادرها! جوانمردها! وظیفه

مسیحی و مشگلی که امروزما را باین‌جاکشانـده ایـن است ....
خداوند یارمان‌باشدو کومك‌مان کند!...خوب، دوستان، انشاءالله
دیگر کاملاحالیتان شده‌است که‌چرا ما شمارا باین‌جا خوانده‌ایم!..
اگرحرفی دارید رودرواسی نکنید، صاف وپوست‌کنـده بـا مـا
مولداوهاکه برای‌تان از برادر دلسوزتریم درمیان بگذاریـد. مـا
برای همین‌است که این جادورهم جمع شده‌ایم دیگر، برای همین
جمع شده‌ایم که همدیگررا روشن کنیم وخداوند عالم هم بامشیت
ربانیش همه ما را روشن کند.

چندتا ازدهاتی‌هاکه خجالتی‌تربودندگفتند:

ـحالی‌مان شد قربان، لابدهمین‌جوراست که شمامیفرمائید.
درست است که‌گفتن ندارد، اما، اگرشماندانید تودنیا چه‌می‌گذرد
دیگر ما دهاتی‌هاکه راستش را بخواهید فقط به دردپشت‌گاوآهن
وا ایستادن میخوریم ازکجا میتوانیم بدانیم چی‌خوب است‌چی‌بد
است؟

معروف است‌که یکی ازدهانی‌ها بنام **ئیون‌روواتا**، مثل‌شیر
درآمدکه:

ـنه، قربان. اگرراستش‌رابخواهید من‌نفهمیدم... گیرم‌به‌فرض
دری به تخته بخورد ویکی ازماها، از ایـن ور وآن‌ور، چیـزی
بفهمد وازمطلبی سردربیاورد. خوب: تازه‌کی میآید واایستدحرف
او راگوش‌بدهد؟... دورازجان، دورازجان، بلانسبت، لابد این
ضرب‌المثل را شنیده‌ایدکه میگوید: «دهاتی، راه میره یـه‌وری،

حرف می‌زنه کله‌خری»؟... اگرازمن بپرسید میگویم‌این‌کار را بی‌ما هم ازپیش میبردید. چون‌که ما، کاری‌که ازمان برمیآید بیل‌زدن وشخم‌کردن و خرمن باد دادن است. شمائیدکه ملا ومیرزائید و قلم دست‌تان است، و ویرتان‌که برداشت میتوانید سفید را سیاه کنیدسیاه‌را سفید. خداوندعالم‌با مشیت‌ربانیش‌شمارا روشن‌فرموده تا به‌ما دهاتی‌های‌بینوای‌ازهمه‌چیزغافل‌هم راه‌وچاه‌رانشان بدهید.

ـ ای‌برادرها ، همشهری‌ها، جوانمردها، این‌جوری‌نیست. زمانه زمانه دیگری است . گذشت آن روزگاری که **بوایارها** به تنهائی سیاست مملکت را هدایت میکردند وبه نفع خودشان و بمیل‌خودشان شیره ملت را میکشیدند. امروزه روزما باید همگی ازصدر تا ذیل، ازشاهزاده تاگدا توی شادی وتوی رنج مملکت سهیم باشیم. امروز شعارکشوراین است:

کار و سود ، وظیفه و حق برای همه ، به تساوی !

و آن وقت **بوایار** برای آن‌ها از اصل و تبار **رومانیائی‌ها** حرف زد وبرای‌شان به تفصیل شرح دادکه‌چه‌طور و به وسیله‌که باین چراگاه‌های سرسبز هدایت شدند. رنج‌ها ومحنت‌هاشان را حکایت‌کرد وحکایت‌کردکه‌چه‌طور پس ازآن به اقصای اروپا متفرق شدند. قصه‌های مختلف‌گفت ومثال‌های بی‌شمارآورد. خلاصه هزارویك زحمت‌به خود داد تا محاسن «اتحاد» را به‌آن‌ها حالی‌کند. حتی متذکرشان‌کردکه‌کلیسای قدیس‌هم بیش‌تر ازهزار وهشتصدوپنجاه‌سال است‌که‌در ادعیه‌روزانه‌اش به درگاه‌باریتعالی

«برای اتحاد و اتفاق کافه مومنان»دعا میکند.

ـخوب، برادرها، گمان میکنم این‌بار دیگر حالی‌تان شده باشد.

بیش‌تر دهقان‌ها گفتند:

ـحالی‌مان شدقربان، خیلی‌خوب حالی‌مان شد. خدای عالم یارتان باشدکه همیشه به‌بندگانش خیربرسانید!

اما مرغ **بابائیون‌رووا‌تا** یك پا داشت. بازدرآمدکه:

ـنه. با همه این حرفها من‌هیچی حالیم نشد!

ـخدا ازسرتقصیرات من بگذرد، **بابائیون**، گمان‌کنم‌بالاخانه را اجاره داده‌باشی!... خوب، برویم توی‌باغ‌تا بهتر قضیه‌رابه‌تان بفهمانم . . . بابا ئیون، آن‌جا ،گوشه زمین، آن تکـه سنگ را می‌بینی؟

ـمی‌بینمش قربان‌بله.

بوایار که در این میان وسط دهاتی‌ها روی‌صندلی‌ئی نشسته بودگفت:

ـخوب. لطفاً برش‌دار بیارش این جا پیش من.

ـباید ببخشید قربان، ممکن نیست بتوانم‌تکانش بدهم. کـلی وزنش است، قلم‌که نیست.

ـبا وجود این امتحانی بکن!

بابا **رووا‌تا** رفت زورش‌را زد، ولی ازاول هـم پیدا بود : سنگ ازجایش تکان نخورد.

ـخوب. حالا شماهم برویدکـومکش، بابـا **راسیلی**. شما

هم همین‌طور ، بابااِیلی یه شما هم بروید بابا **پانده‌لاکه** ،بروید کومکش کنید.

دهقان‌ها رفتند دست‌به‌دست هم دادند، زورشان را جمع کردند، سنگ را برداشتند کول کردند آوردند پیش **بوایار** گذاشتند زمین.

ـخوب، جوانمردها، برادران عقیده‌تان چیست؟ **بابائیون** که به تنهائی سعی کرد سنگ را بردارد موفق نشد اما همه که باهم زیربالش را گرفتید، آسان‌شد وتوانستید. به قول معروف یك‌دست صدا نداشت.. «اتحاد» برای همین است، دوستان: متحد که‌شدیم، **دیگر** دشمنی جرئت نخواهدکرد به رومانی تاخت بیاورد . اتحاد، قدرت میآورد!.. خوب. حالا دیگر گمان کنم حالی‌تان شده است **و، حسابی هم** حالی‌تان شده است.

اما بابائیون**رووا تا** بازهم گفت :

ـنه. البته می‌بخشید قربان، اما من بازهم حالیم نشد.

ـآخرچه‌طور همچه چیزی ممکن است **بابائیون** ؟ من چنان قضیه را موبمو برایتان شرح داده‌ام که اگر مخاطبم یك بچه شیرـ خواره هم بود حالیش شده بود.

دهاتی‌ها همه با هم گفتند:ـ البته.البته حق باشماست قربان.

بوایار، خسته واز رو رفته گفت:

ـ **بابائیون** ،شما یك‌بار به زبان خودتان، هرچه تا حالا از این موضوع دستگیرتان شده برای مابگوئید تا من ببینم اشکال کار کجاست.

ـچشم‌قربان. خدا شاهد است منظورم این نیست که شما را ناراحت کنم. چیزی که هست، میان گفتار و کردار شما یك ناجوری هست که من ازش سردرنمی‌آورم. شما، مثل همه **بوایارها**، به‌مان فرمودید این سنگ گت و گنده رابیاوریم حضورتان، اما خودتان دستی زیربال‌مان نکردید. گواین که همین یك دقیقه پیش میگفتید که بعد ازاین ازشاهزاده تاگدا باید بجنبندو کار بکنند. آخ اگر راستی راستی این جوربشود چقدر عالی است! چون این‌جوری که حالا هست، یعنی «توی جنگ پشت سرهمه، توی جشن جلوتر از همه» چندان عادلانه نیست... ازبابت قضیه سنگ هم چیزی که‌من حالیم شد این است که: تا حالا، ما دهاتی‌ها، هرکدام سنگی میآوردیم که‌ـخوب دیگرـ گرزبه خورند پهلوانـ آن‌قدری که‌شانه‌مان تحملش را داشت، اما از این ببعد باید دست بدست هم بدهیم، و البته‌بازهم فقط‌ما دهاتی‌ها، و این‌بار دیگرسنگ نه، بلکه صخره بیاوریم:

بااین کلمات، دهاتی‌ها که بخیال‌خودشان «حالی‌شان‌شده‌بود» شروع کردند به سرجنباندن. نگاهی دور و دراز به ریخت‌وقواره همدیگر کردندو به‌هم گفتند:

ـاین بابا **رووااتای** ما هم بدحرف نمی‌زند ها!

اما **بوایار**... خوب، لابد این بار نوبت او بودکه بگوید:

ـبا همه‌این‌حرفها حالیم نشد!

مصاحبه

مارك تواين

جوانك‌قوی، چابك وتروفرز، به‌تعارف‌من گرفت روصندلی نشست و گفت که از طرف شورای نویسندگان «رعدیومیه» آمده است. واضافه کرد:

ـ انشاءالله‌مودماغ‌تان که نشده‌ام. آمده‌ام باتان مصاحبه کنم.

ـ آمده‌اید چه کار کنید؟

ـ باتان مصاحبه کنم.

ـ آها! خیلی خوب . بسیار خوب . اوهوم!... بسیار بسیار خوب...

دست برقضا آن روز صبح چندان قبراق نبودم و سیم‌هایم، بفهمی نفهمی، قره‌قاتی بود . ناچار رفتم تو کتابخانه شش هفت دقیقه‌ئی تفحص کردم. اما دیدم نه ، جزاین که دست به دامن خود جوانك بشوم چاره‌یی ندارم.

گفتم: چه جور هجیش می کنید؟

ـ چی را چه جور هجی می‌کنم؟

ـ «مصاحبه» را.

ـ الله‌اکبر! با املائش چه‌کار دارید؟

ـ با املاءکاری ندارم، می‌خواهم ببینم معنیش چیست.

ـ دارم شاخ درمی‌آورم... خوب. باشد. خودم براتان معنیش می‌کنم. برایم مثل آب خوردن است. اگر...

ـ اوه! عالی است! کلی رهین منت‌تان می‌شوم.

ـ میم وصاد: مص، آوح جیمی: مصاح....

ـ عجبا، عجبا.. بامیم.

ـ خوب، معلوم است.

ـ پس برای همین بود که این قدر پیش گشتم!

ـ د! پس فکرمیکردید با چی نوشته می‌شود آقاجان؟

ـ راستش دیگرنمی‌دانم. لغتنامه من به قدر کفایت کامل است. داشتم تصاویر ته‌کتاب را ورق می‌زدم که عکس آن چیز را تویش پیداکنم. آخرچاپ خیلی قدیم است.

ـ آقا جان عزیز من! محال است شما تصویری پیداکنید که مفهوم «مصاحبه» را به تان نشان بدهد، حتی توی آخرین چاپ لغتنامه.... راستش ـ البته انشاءالله مرا می‌بخشید، قصدکم‌ترین توهینی را ندارم ـ آن قدرهاکه خیال‌میکردم هوشمند وفهیم به‌نظر نمی‌آئید... جان خودم هیچ منظورم این نیست که بکوبم‌تان...

ـ اوه، زیاد مهم‌نیست این حرف را بیشتر وقت‌ها شنیده‌ام،

آن‌هم از زبان آدم‌هائی که نه خیال پاك کردن سبزی مرا داشته‌اند، و نـه اصلاعلتی داشته کـه سبزیم را پـاك کنند... من راستی راستی ازاین جهت آدم فوق‌العاده‌ئی هستم. به تان اطمینان میدهم. همه از ته دل همین را می‌گویند.

ـ من‌هم‌به‌طیب خاطراذعـان دارم بـه ایـن نکته... خـوب ، خوب، برگردیم به کارخودمان: لابد حضرت‌تان مستحضرهستید که این‌روزها مصاحبه با اشخاص سرشناس‌خیلی‌متداول است.

ـ حقیقتش این که، ازشما دارم می‌شنوم. باید چیزفوق‌العاده جالبی باشد... خوب، بفرمائید که ، ایـن کار را با چه وسیله‌ئـی انجام می‌دهید؟

ـ والله ، آدم از شما حیرت می‌کند... در بعض موارد بهتر است این کار با چماقی، دسته بیلی ، چیزی، صورت بـگیرد. اما معمولش این است که مصاحبه‌کننده یك مشت سئوال‌مطرح‌می‌کند تا طرف مصاحبه به شان جواب بدهد. این ، ترتیبی است که باعث می‌شود صحبت کرك بیندازد... حالا اجازه می‌فرمائید بنده چند تا سئوال مطرح کنم؟سئوال‌های‌حساب‌شده‌ئی که‌پاره‌ئی‌نقاط چشمگیر زنـدگی اجتماعی‌وخصوصی شما راروشن کند.

ـ اوه، باکمال میل، باکمـال میل! گیزم من حـافظه بسیار بسیار بدی دارم ، انشاءالله ازاین بابت مرا می‌بخشید . غرضم این است که حافظه‌ام نظم وترتیب درستی‌ندارد. عجیب‌بی‌نظم و آشفته است. گاهی چهار نعل می‌تازد، گاهی هم پانزده روز یك‌جاکنگر

می‌خورد، لنگر می‌اندازد. پاك اسباب دلخوریم شده آقا.

ـ زیاد مهم نیست. حداکثر سعی‌تان را می‌کنید دیگر.

ـ آن‌که به‌روی چشم ! تا جائی‌که بتوانم سعی می‌کنم.

ـ ممنون... خوب، حاضرید؟ دارم شروع می‌کنم.

ـ حاضرم.

ـ چند سال‌تان است؟

ـ امسال ژوئن پا می‌گذارم تو نوزده.

ـ عجب ! مرا بگوکه فکر می‌کردم سی و پنج شش سال را شیرین دارید... خوب. کجا دنیا آمده‌اید؟

ـ تو «میسوری».

ـ نوشتن را ازکی شروع کردید؟

ـ از ۱۸۳۶.

ـ چه طور همچین چیزی ممکن است؟ مگر نگفتید تو ژوئن نوزده سال‌تان می‌شود؟

ـ نمی‌دانم والله. راستش، به نظرعجیب‌که می‌آید.

ـ خیلی عجیب. از آدم‌هائی که شناخته‌اید ، کدام یکی به‌نظرتان فوق‌العاده آمده؟

ـ آرون‌بور. AARON BURR

ـ آخربرای شماکه نوزده سال‌تان است چه جوری ممکن بوده باآرون بور آشنابشویید؟

ـ بفرمائیدکه، اگرمطالب مربوطبه مرابهترازخودم می‌دانید

دیگر چرا استنطاقم می‌کنید ؟

ـ اوه ، این فقط فکری بود که از ذهنم گذشت . بگذریم... در چه شرایطی باآرون‌بور ملاقات کردید ؟

ـ آها : یك روز که همین جور قضاقورنکی رفته بودم تشییع جنازه اش ، ازم خواهش کرد یك خرده کم تر سر صدا راه بیندازم ، و ...

ـ وای ، خدای بزرك ! آخر وقتی شما رفته باشید تشییع جنازه‌اش ، یعنی اینکه او مرده بود . اگر مرده بوده هم که دیگر برایش فرق نمی‌کرده شما سرو صدا راه بیندازید یا نه ؟

ـ نمی‌دانم والله .او همیشه از این بابت یك چیزیش می‌شد.

ـ هیچ حالیم نمی‌شود : از یك طرف می‌گوئید باتان حرف زده . از یك طرف می‌گوئید مرده بود ...

ـ من کی گفتم مرده بود .

ـ بالاخره چی ؟ مرده بود یا زنده بود ؟

ـ راستش ، بعضی‌ها می‌گویند مرده بود، بعضی‌ها هم می‌گویندحیات داشت.

ـ اما شما خودتان .. شما خودتان چه عقیده داشتید ؟

ـ خوب ... آخر به من چه ربطی داشت ، مگر مرا می‌خواستند چال کنند ؟

ـ آخر با وجود این ... استغفرالله ! انگار بی خود داریم کشش می‌دهیم . گمان نکنم به جائی برسیم ... خوب . بگذارید چیز دیگری ازتان بپرسم : تاریخ تولدتان کی است ؟

ـ دوشنبه ۳۱ اکتبر ۱۶۹۳ .

ـ آخر همچو چیزی غیر ممکن است ! در آن صورت شما حالا باید صدوهشتاد سالتان باشد. چه‌جوری می‌توانید همچوچیزی را توجیه کنید ؟

ـ خوب ، چه مرگم است که توجیهش کنم .

ـ آخر، آن اول گفتید که دارم پا می‌گذارم تونوزده . حالا می‌گوئید صدوهشتاد سالم است . . . روراست دارید نقیض‌گوئی می‌کنید دیگر . مگر نه ؟

ـ راستی؟ شما هم متوجهش شدید ؟ (دست‌هایش‌رافشردم) راستش خودم هم به‌کرات به نظرم آمده که این دو تا با هم نمی‌خوانند .

اما هنوزکه هنوز است نتوانسته‌ام اشکالش را بر طرف کنم ... ضمناً ـ خودمانیم ـ شما هم خیلی سریع متوجه این جور نکته ها می‌شویدها !

ـ از اظهار لطف‌تان ممنونم ... آیا برادرها و خواهرهائی هم دارید ، یا داشته‌اید ؟

ـ ها ! گ ... گ ... گمان‌کنم بله . منتها یادم نمی‌آید .

ـ اوهو ! این دیگر عجیب و غریب‌ترین حرفی است که در عمرم شنیده‌ام !

ـ چرا آخر ؟ چرا این جور فکر می‌کنید ؟

ـ چه طور می‌توانم جور دیگر فکر کنم ؟..

اوه ، آنجا را باش ! آن قاب روی دیوار عکس کیست ؟ یکی‌از اخوی‌ها نیست ؟

ـ آخ ، آره‌آره‌آره ! حالا یادم انداختید . یك برادرم است . یا ، به‌اسمی که صدایش می‌کردیم : ویلیام، بیلی ... طفلکی بیل!

ـ عجب ! پس لابد مرده ؟

ـ گفت وگو ندارد . دست کم من مرده خیالش می‌کنم . آخر هیچ وقت نتوانستیم حقیقتش را بفهمیم . پشت پرده ئی از اسرار باقی ماند .

ـ غم‌انگیزاست . راستی که غم‌انگیزاست .مفقود شده ، نه؟

ـ از یك بابت، و بطورکلی ، بله ... بردیم خاکش کردیم .

ـخاکش کردید ؟ خودتان بردید خاکش کردید ، ونتوانستید بفهمیدکه زنده بود یا مرده ؟

ـکدام‌گردن شکسته همچنین حرفی‌به شما زد؟ وقتی‌خاکش می‌کردیم درست وحسابی مرده بود .

ـ چه‌کنم والله، اقرارمی‌کنم‌که اصلا نمی‌توانم از این‌قضیه سردر آرم . اگرخاکش کرده‌اید و در عین‌حال یقین هم داشته‌اید که راستی راستی مرده است ...

ـ نه ، نه ، ما فقط فکر می‌کردیم که او مرده .

ـ آها ؛حالا فهمیدم : بعدش دوباره زنده شد .

ـ به پیر و پیغمبر قسم که نه !

ـ من که در عمرم همچنین چیزی نشنیده بودم : یك بابائی مرده است و برده اند خاکش کرده‌اند ... خوب : این دیگر پرده اسرارش کجا بود ؟

ـ د ، همین دیگر ! موضوع عجیبش همین جاس ... باید

حضور انور آقائی که شما باشید عرض کنم که ما ، یعنی من و آن مرحوم ، دو تا برادر دوقلو بودیم . پانزده روزه که بودیم ، یك روز توی حمام قاتی‌مان کردند ، طوری که دیگر معلوم نشد کدام کدام هستیم ، و یکی از مادوتا توی آب خفه شد، که البته معلوم نشد کدام یکی‌مان. بعضی‌ها می‌گویند آنی که خفه شد «بیل» بود ، بعضی دیگر می‌گویند نه‌خیر ، بیل نبود و من بودم .

ـ راستی که خیلی عجیب‌اس‌ها !حالا عقیده خودتان چیست؟

ـ خدامی‌داند ! حاضرم هست ونیستم را بدهم از این قضیه سردر بیاورم . این راز بزرك و وحشتناك سایه سیاهش را روی همه زندگی من انداخته . اما حالا می‌خواهم سری را پیش شما فاش کنم که تا امروز به دیار البشری نگفته‌ام . یکی از ما دو تا برادرها نشانه‌ئی داشت ،یعنی یك خال گنده پشت دست چپش‌بود. آن برادر، من‌بودم . به‌عبارت دیگر: بچه‌ئی که غرق شده ؛ منم !

ـ والله من که ازهمان اول کم‌ترین سری تو این قضیه‌ندیدم.

ـ شما ندیدید .اما من می‌بینم .این که خلق‌الله چنان سرشان با ته‌شان مشغول بازی باشد که بروند به جای این بچه ، آن‌یکی بچه را خاك کنند ، موضوعی است که هر کار می‌کنم تو کت من نمی‌رود ... منتها ، هیس ! مبادا جلواهل خانه از این بابت‌چیزی بگوئیدها ! خدا شاهد است باباننه من غم و غصه‌شان خیلی بیش از آن‌است که دیگر این یکی هم قوز بالاقوزشان بشود .

ـ بسیار خوب .گمان کنم اطلاعاتی که تا این جا به دست آورده‌ام عجالتاکافی است .

از بابت زحمتی که قبول فرمودید هم‌کلی ممنون . اما آن قضیه تشییع جنازه «آرون‌بور» خیلی نظرم را گرفته . بی زحمت ممکن است بفرمائیدکه ، به‌خصوص، چی‌باعث شد آرون‌بور را به‌چشم یك مرد بسیار جالب توجه نگاه کنید ؟

ـ به ! جزئیات بی‌معنائی است . میان پنجاه تا آدم ، حتی یك نفر هم متوجهش نمی‌شد.وعظ که تمام شد ، موقعی که‌جمعیت برای رفتن به‌گورستان آماده می‌شد و جنازه را قشنك تو تابوت گذاشته بودند ،درآمد و گفت بدش نمی‌آیدکه برای آخرین بار به مناظر اطراف نگاهی بیندازد. آن وقت پاشد رفت بالا و گرفت بغل دست راننده نشست ...

***

به این جا که رسیدم ، جوانك تعظیمی کرد و رفت .

از مصاحبتش کلی حظ برده بودم . از این که دیدم دارد می‌رود غصه‌ام شد .

ماجرای حضرت علیه بانو مك ویلیامز ورعدوبرق شبانه!

مارك تواین

آقای مك ویلیامز که از لحظه‌ئی پیش سرحرف‌راواکرده‌بود به دنبال سخنان خودگفت :

بله آقای عزیز . وحشت از رعد وبرق ، مأیوس کننده‌ترین علتی است که یك موجود بشری‌ممکن است گرفتارش شود . واین یکی از آن بیماریهای خاص زنان است ، که البته گاهی دیده میشود که سگ توله‌ئی‌یاآقائی‌هم به‌اش مبتلاست. از آن‌ناخوشی‌هائی است که آدم را به‌کلی ناامید می‌کند ، چون ترس ناشی از آن با هیچ ترس و وحشت دیگری قابل مقایسه نیست . و وقتی کسی دچارش باشد نه از راه استدلال می‌شود باش کنارآمد ، نه از راه سرکوفت‌و سرزنش . فلان زن سلیطه‌ئی که میتواند توروی موش یا شیطان بایستد و توچشم هایش خیره نگاه کند وککش‌هم نگزد ، چه بسا از یك رعد و برق چنان ماست‌ها را کیسه کندکه پس‌بیفتد. آدم ازدیدن‌ترس‌ووحشت این‌جورزنها دلش‌به رحم‌میآید.

باری. همانجور که عرض کردم، از خواب پریدم و دیدم ناله خفه‌ئی میآید:

« مورتیمر ! مورتیمر ! ... » جهت ناله را نتوانستم تشخیص بدهم ، اما به مجردی که توانستم حواسم را جمع وجور کنم تو تو تاریکی دستم را دراز کردم و گفتم :

ـ اوانژلین، شمائید که صدا می‌زنید؟ چه خبر شده؟... کجائید؟

ـ چیده‌ام تو پستو و درا هم رو خودم بسته‌ام . از این که وسط یك همچنین توفانی آنجا مانده‌اید وخورخورتان بلند است باید خجالت بکشید !

ـ عجب! آدم وقتی خواب است چه طور میتواند خجالت بکشد ؟ چرا حرف بی‌منطق می‌زنید ؟ آدمی که خواب است امکان ندارد احساس خجالت کند ، اوانژلین!

ـ به صرفه‌تان نیست که بفهمید ، مورتیمر ، خودتان هم خوب میدانید که فهمیدنش به‌صرفه‌تان نیست .

و هق هق فرو خوردهٔ گریه‌ئی به گوشم خورد ، که براثر آن حرف نیشداری که میخواستم بزنم یادم رفت .بلکه برعکس ، گفتم:

ـ ناراحت شدم ، جان دلم . حسابی ناراحت شده‌ام ... هیچ قصداین‌را نداشتم که ... خوب دیگر... حالا بیائید این‌جاو...

ـ مورتیمر !

ـ وای خدایا ! چی شده ، جان دلم ؟

ـ می‌خواهید بگوئید که هنوز تو تختخواب هستید ؟

ـ خوب ، معلوم است .

ـ فوری بیائید بیرون ! مرا ببین که خیال می‌کردم اگر برای

خاطر خودتان هم نباشد ، دست‌کم برای خاطر من و بچه ها هم که شده فکرجان خودتان هستید.

ـ آخر ، جان دلم ...

ـ با من حرف نزنید مورتیمر ! خودتان بهتر میدانید که تو هوای توفانی جائی خطرناکتر از تختخواب نیست . این را دیگر همه‌کتاب ها نوشته‌اند . با وجود این تو می‌مانید وجانتان را به خطر می‌اندازید . خدا می‌داند چرا ، لابد برای این‌که با من یك و دو کنید وحرصم بدهید و ...

ـ لعنت خدا به روح اجداد شیطان! آخر ، اوانژلین ، من که حالا دیگر تو رختخواب نیستم . من ...

ـ حرفم‌را برقی ناگهانی‌که جیغ وحشت خانم مك ویلیامزو تندرکشیده بی پدر و مادری هم به دنبالش بود برید .

ـ اوناش! نتیجه‌اش‌رامی‌بینید !آخ ، مورتیمر ، چه بی‌دینی هستید که در یك همچنین لحظه‌ئی میتوانید کفر بگوئید ؟

ـ کی من کفرگفتم ؟ تازه اگرگفته باشم هم ، علت رعد و برق‌که آن نبوده . حتی اگر من لالمانی‌گرفته بودم و لام‌تاکام نطق نمی‌کشیدم هم ، باز رعد و برق میزد ... اوانژلین ، شماکه خودتان خوب می‌دانید ، دست‌کم «باید» این را بدانیدکه جو ، وقتی بار الکتریسته اش زیاد میشود ...

ـ آره . فلسفه ببافید ، فلسفه ببافید ، فلسفه ببافید ! راستی - راستی عقلم قد نمیدهدکه شما ، وقتی میدانید خانه هیچ برقگیری ندارد وبیچاره زن و بچه‌هاتان فقط و فقط زندگی شان به مشیت

ارحم‌الراحمین بسته است ،ازکجا این شهامت را پیدا میکنید!... حالا دارید چه‌کار می‌کنید ای‌وای، دارید کبریت میزنید؟ مگر پاك عقل‌تان را ازدست داده‌اید ؟

ـ الله اکبر !.. خانم‌جان! آخر این کار عیبش کجاست؟... اتاق مثل دل ملحد سیاه است ومن می...

ـ فوت کنید آن کبریت لعنتی را ! زود فوتش کنید ! تصمیم گرفته‌اید ما همه‌را نابود کنید ؟ شماکه میدانید هیچ چیزبه اندازه روشنائی صاعقه را به طرف خودش نمی‌کشد ... « **فزت!کراش! بوم ! بولوم! بوم! بوم!**» آخ ! می‌بینید ! می‌بینید چه کار می‌کنید !

ـ ابدا ! البته یك کبریت ممکن‌است‌باعث جلب صاعقه بشود رویهم رفته ممکن است ـ امامحال است که باعث «ایجاد»صاعقه بشود . حاضرم‌سرهر چه بگوئیدشرط ببندم ... تازه ، جلب کردنش هم به این مفتی ها اتفاق نمی‌افتد ، صاعقه‌ئی که کبریت من جلبش کند باید چیز خیلی ضعیفی باشد . یك چنان صاعقه‌ئی یك‌درمیلیون هم به زمین نمی‌رسد .

ـ یك خرده حیا کنید ، مورتیمر! ما الان در وضعی هستیم که یك پایمان لب گور است . .. در یك همچنین وقتی چه طوری جرئت‌میکنید این جور حرف بزنید !... آیا به بعدش فکر نمیکنید که چه بلائی سرمان می‌آید ... مورتیمر !

ـ خیلی خوب بابا .

ـ آخر شبی نمازتان را خوانده‌اید؟

ـ من ... فکرش‌بودم . اماداشتم حساب میکردم که دوازده

ضرب درسیزده چندتامی‌شود، وآن‌وقت...

(فست ! . . . ـ بوم ـ بـروم ـ بوم ! بـومب ـ لـومب ـ بنگ ! پان !)

ـ آخ که‌حساب‌همه‌مان رسیده شد!دیگرامیدی نیست!چه‌طور توانستید دریك‌همچو وضعی‌این جور لاقیدی‌نشان‌بدهید؟

ـ آخربابا ! وقتی‌من‌می‌خوابیدم که‌هیچ«همچووضعی»درمیان نبود . حتی یك لکه ابر هم رو آسمان به هم نمیرسید . چه جوری میتوانستم بدانم که اشتباهی به‌آن کوچولوئی این همه تق و پوق و سروصدا ممکن است‌راه‌بیندازد ؟ ! ـ ازآن گذشته شایسته‌شما هم نمی‌دانم که این‌کارهارا ازخودتان دربیارید.چی‌شده‌مگر؟حادثه‌ئی است که‌خیلی به‌ندرت اتفاق می‌افتددیگر: ازچهارسال‌پیش، ازآن روزی که با نماز نخواندن باعث آمدن‌زلزله‌شدم ، هیچوقت‌نمازم یادم نرفته بود .

ـ مورتیمر ! چـه قـدر ور می‌زنید ! تب زرد را فـراموش کـرده‌اید ؟

ـ عزیزم ! شما لاینقطع این تب زرد لعنتی را توکله من فرو کرده‌اید ومن هم‌همیشه حرفهاتان را بی‌معنی حساب‌کرده‌ام ... از این‌جا یك‌تلگراف رانمیشود مستقیماً به«ممفیس» فرستاد ، چه طـور می‌خواهید یك‌فراموشی دینی کوچولوی من‌راه به‌آن‌دوری‌رابرود! حالا بازآن‌زمین لرزه یك‌چیزی چون درهمان همسایگی‌مان اتفاق افتاده . اما الاهی خداآویزانم کند اگر سرموئی‌بتوانم مسئولیت‌هر پیشامدی‌راقبول کنم...

(برم ، بروم ، برم ، پان!)

ـ آخ عزیزجان ! عزیزجان مطمئنم که این یکی دیگرحتماً یك جاافتاده . مورتیمر ! مادیگر آفتاب فردا را نمیبینیم ! کاش بعداز مرگ مابتوانید به‌خاطربیاری که زبان بیدین خودتان بود که باعث شد ... مورتیمر !

ـ دیگرچیست ؟

ـ صداتان از کجا می‌آید ، مورتیمر ؟ انگار ... نکند جلو آتشدان ایستاده‌اید ؟

ـ درست مشغول ارتکاب همین جنایتی هستم که‌میگوئید!

ـ زود بیائید کنار ازآن جا ! انگار کمرقتل همه مارا یکجا بسته‌اید ! ... یعنی خبر ندارید که برای هدایت صاعقه‌هیچی از یك آتشدان‌مناسب‌ترنیست ، ... حالا کجائید؟

ـ اینجام.دم‌پنجره.

ـ ازتان تمنا میکنم ، مورتیمر ! راستی راستی پاك دیوانه شده‌اید ها ... بیائید این‌رو ! یك بچه‌شیرخوره هم از خطر ایستادن دم‌پنجره درهوای توفانی‌خبردارد...دیگربی بروبرگرد دارم آخرین روزعمرم‌را میگذرانم...مورتیمر؟

ـ بله .

ـ آن‌چیست که‌آن‌جورمی‌جنبد؟

ـ منم .

ـ مگرداریدچه‌کارمیکنید ؟

ـ دارم‌شلوارم‌راپام‌میکنم.

ـ زود ، زود بیندازیدش . در همچنین هوائی دارید با خیال راحت لباس‌تن‌تان میکنید ؟واقعاً که ! همه‌عالم‌این‌راقبول‌دارند که پارچه‌پشمی‌صاعقه را به‌طرف آدم می‌کشد... آخر، عزیزجان، همین که‌وجود آدم درمعرض هزار جورخطرات طبیعی‌است بس‌نیست که خودتان هم سعی میکنید هرچه‌میتوانید بیش‌ترش کنید؟... آخ!تورا به‌خدادیگر نخوانید!چه‌فکری‌به‌سرتان‌زده؟

ـ عجیب بساطی است ! بازشروع شد! آخرعیبش کجاست؟

ـ مورتیمر!به‌تان گفتم، نه‌یك‌بار ، بلکه‌صدبار . آواز خواندن باعث ایجاد تموج‌درهوا میشود، وهرتموجی‌میتواندجریان‌الکتریسته را برگرداند... ای وای ! حالا دیگر در را برای چه‌وا میکنید ؟

ـ ای خدای مهربان ! . . . خانم جان ، این کار چه خطری دارد آخر؟

ـ چه‌خطری ؟ خطر مرگ ! همین وبس . کافی است که یك لحظه روی موضوع فکر کنید تا بفهمید معنی‌جریان‌هواایناست که: صاعقه ، بیامرابزن! ... ای‌وای، بازهم که سه‌چهارم درباز است؟ درست ببندیدش! تاهمه‌مان‌نمرده‌ایم کیپش کنید ! .. آخ‌چه‌وحشتناك است که‌آدم دریك چنین‌حال و وضعی‌بایك دیوانه توجوال‌گیر کرده باشد!...چه‌کار دارید میکنید ، مورتیمر؟

ـ هیچی . شیر آب را دارم بازمیکنم . نزدیك است‌خفه‌بشوم گرمم است ،درها هم بسته است . میخواهم یك مشت‌آب‌به‌دست ورویم بزنم .

ـبه خداکه‌یك‌جوعقل توکله‌تان نیست. توهرپنجاه تاصاعقه‌ئی

که می‌افتد چهل ونه تاش به‌آب می‌خورد. زودشیر را ببندید. آخ! خدا می‌داند که دیگر نجات‌مان محال است! گمان کنم که... مورتیمر، بازچه‌خبر است؟

ـ این ... این قاب لعنتی را زدم انداختم.

ـ یعنی رفته‌اید کنار دیوار؟ هیهات، هیهات که من آدمی به این بی‌احتیاطی ندیده‌ام!... هنوز نمی‌دانید که برای صاعقه هیچی از دیوار هادی‌ترنیست؟... کنار بکشید!... حالا بازدارد کفرمی‌گوید!... وقتی خانواده‌تان دریك همچو وضعی گیر افتاده‌اند، آدم را با خشونت و بی‌بندوباری‌تان ناامید میکنید! ... مورتیمر! به‌تان گفته‌بودم یك لحاف پرقو سفارش بدهید، دادید؟

ـ زکی! همان دقیقه یادم رفت.

ـ یادتان رفت؟ خوب، پس عمرتان به‌فناست! اگر یك لحاف پرقو داشتید، حالا می‌توانستید پهنش کنید وسط اتاق وروش بخوابید. آن‌رو، دیگر دراماں بودید. حالا زود بیائید این جا تا بابی‌احتیاطی‌هاتان مرتکب جنون دیگری نشده‌اید بیائید این‌جا.

سعی کردم خودم را بچپانم توی دخمه، اما آن‌تو، با دربسته، برای دوتائی‌مان جانبود. مگر این که از جان‌مان دست می‌شستیم، برای این که نفسم پس نزند هرچه از دستم برآمد کردم، اما بالاخره مجبور شدم بجهم بیرون.

زنم به‌ام یادآوری کرد که:

ـ مورتیمر! باید برای سلامت‌تان کاری بکنید. آن کتاب آلمانی را که روسربخاری است بدهید به‌من. یك شمع هم بدهید.

روشنش نکنید، نه. کبریت رابدهیدخودم‌این‌توروشنش می کنم. توی این کتاب‌دستورهائی داده‌شده.

ذست‌رساندن‌به کتاب‌به‌قیمت یك گلدان‌وچندتاچیز کوچولوی شکستنی‌تمام‌شد.

خانم باشمع توپستو دررا روخودش کیپ کرد.

یك لحظه دنیاآرام‌بود. بعدزنم‌نداداد:

ـ مورتیمر، آن‌صداچیست؟

ـ هیچی، گربه‌است.

ـ گربه! پاك از دست رفتیم دیگر! بگیرید بیندازیدش تو دستشوئی، دررا رویش ببندید. زود: زود عزیزم گربه‌ها پر از الکتریسیته‌اند. برایم مثل آفتاب روشن‌است که‌امشب‌صبح نشده‌همه موهایم‌سفیدخواهدشد.

و دوباره هق‌هق فروخورده گریه‌اش را شنیدم. فکر میکنید درغیراین صورت برای چنان‌کاری ـ آن هم ـ درآن ظلمات دستی می‌جنباندم یا قدمی برمی‌داشتم؟

بااین وجود توانستم ازبالای صندلی‌ها وهزارجورسد و بند دیگر که‌همه‌شان‌سفت‌وسخت بودند واغلب شان لبه و کناره تیزی داشتند به‌مقصدی که‌وظیفه برایم‌مشخص کرده‌بودبرسم‌وپس‌ازدرهم شکستن چهارصد دولارمیز وصندلی به خرج گذاشتن استخوان‌های قلم‌پای خودم گربه‌را که زیرگنجه خزیده بود دستگیر کنم. و آن وقت بود که این کلمات بـاهق هق و سکسکه، از پستو بـه سوی من آمد:

ـ کتاب می‌گوید مطمئن‌ترین راهش این است که آدم وسط اتاق روی یك‌صندلی وا ایستد ، مورتیمر . پایه های صندلی باید بوسیله چیزهای‌غیرهادی‌عایق‌شده‌باشد. یعنی‌باید پایه‌های صندلی را توی‌لیوان‌های بلوری بگذارید.

(فست! ـ بووم!بوم ! ـپان!)

ـ آخ! می‌شنویدتاخاکسترنشده‌ایم ءجله کنیدمورتیمر!

دنبال لیوانهای بلوری‌بناکردم‌به‌گشتن . وبالاخره چهارتایش را گیرآوردم ، البته بعدازآن که‌بقیه را انداختم وشکستم. پایه‌های صندلی راعایق کردم وباقی دستورهاراپرسیدم.

ـ مورتیمر ! متن‌آلمانی‌میگوید : «هنگام توفان باید مواظب بود نگهداشتن درکنار خودفلزات راچون‌انگشتروساعت وکلید... وهرگز نباید ... نه‌در جاهائی که فلزات متعددی باشند یا اجسامی که‌قطعات فلزی دارند ، مثل بخاری ، اجاق، نرده ...» ـ معنیش چیست‌مورتیمر؟می‌خواهدبگوید این‌جورچیزهارا آدم بایدباخودش داشته باشد یا ازخودش دورکند؟

ـ راستش، چندان‌اطلاعی‌ندارم. یك‌خرده مبهم‌است. جمله‌های آلمانی معمولا بفهمی‌نفهمی معنی شان‌گنگ است ... باوجود این گمان کنم باید « از نگهداشتن در کنار خود » باشد ، نه « نگهداشتن » . جمله باید به‌صورت «مفعول الیه » خوانده شود . به هرصورت ، به عقیده‌من‌معنیش‌این‌است که‌باید آدم‌چیزهای‌فلزی را پیش خودش«نگهدارد».

ـباید همین جور باشد . اصلاداد می‌زند که این جور است .

اصلا اساس ساختمان برقگیر هاهم‌همین است دیگر، متوجه شدید؟ پس آن کلاهخود آتش نشانی‌تان رابگذارید سرتان ، مورتیمر ، تقریباً فلزخالص است.

اوه ، تودنیا چیزی سنگین‌تر ، مزاحم‌تر، وناراحت کننده تر ازیك کلاه آتش نشانی نیست که آدم در یك شب دم کرده خفه کننده توی یك اتاق در بسته سرش گذاشته باشد . چنان آن تو گرمم شده بود که حتی لباس خوابم به نظرم می‌آمد یك‌خروار وزن دارد .

ـ مورتیمر ! گمان کنم وسط تن‌نان را هم باید به وسیله‌ئی محافظت کنید .

تن به‌این‌ناچاری میدهید که کمربندببندیدو شمشیر گاردملی‌تان رابه‌اش آویزان کنید ؟

اگر اطاعت نمیکردم چه‌میکردم؟

ـ حالا ، مورتیمر، بایدفکری‌هم‌به حال پاهاتان بکنیم . لطفا مهمیزهاتان‌راهم‌ببندید .

درسکوت‌مهمیزهارابه‌پاهای‌لختم‌بستم‌ودندان‌روجگر گذاشتم که‌آرام‌بمانم وازکوره درنروم.

ـ مورتیمر ، حالاباقیش: « ...خیلی‌خطرناك است...نباید... زنگ‌ها را به‌صدا درنیاورد ... هنگام توفان ... جریان هوا ... بلندی برج ناقوس ... از ناقوس که می‌تواند صاعقه را جذب کند . »

ـ مورتیمر! می‌خواهدبگوید که‌نزدن زنگ‌های کلیسادرموقع

توفان خطرناك است؟

ـ به‌نظرم‌وقتی اسم معفول مثل این‌جاحالت‌فاعلی داشته‌باشد معنی جمله درست همین میشود. فکر میکنم میخواهد بگوید که با بلندی برج ناقوس وفقدان جریان هوا خیلی‌خطرناك است که‌موقع توفان زنگ‌هابه‌صدادر نیایند. نمی‌بینید که‌حالت جمله...

ـ اهمیتی ندارد، مورتیمر. وقت به این گرانبهائی را با پرچانگی تلف نکنید. بروید زنگ بزرگ اعلام ناهار را بیارید.

باید توسرسرا باشد. بجنبید مورتیمر، عزیزجان، دیگر بفهمی‌نفهمی‌نجات پیدا کردیم. آخ، جان دلم، دیگرداریم نجات پیدا میکنیم.

خانه ییلاقی کوچك ما در راس‌الخط یك رشته تپه‌های کم و بیش مرتفع واقع شده و مشرف به یك دره است. دور و بر ما را چندین مزرعه احاطه‌کرده‌که نزدیك‌ترین‌شان سیصد یا چهارصدمتر باما فاصله دارد.

تقریبا هفت هشت‌دقیقه‌ئی‌میشد که من‌رفته بودم رو صندلی و آن زنگ لعنتی رادلنگ ودلنگ به‌صدا درمی‌آوردم که، ناگهان، کرکره‌ئی پنجره‌های‌مان ازطرف بیرون‌گشوده شد ونورکدرفانوس ازپنجره‌چهارتاق گذشت وصدای‌نتراشیده‌نخراشیده‌ئی پرسید:

ـ هیچ‌معلوم هست این‌جاچه‌بساطی‌است؟

درگاهی پنجره پراز کله‌آدمیزادبود. وهرکله‌پرازچشم‌هائی بود که هاج وواج به‌هیأت مضحك جنگی من خیره‌مانده‌بود.

زنگ راانداختم زمین و با یکدنیا خجالت از صندلی پریدم پائین . گفتم:

ـ چیزی نیست رفقا . همه‌اش یك‌خرده ازتوفان ترسیده‌بودم . می‌خواستم صاعقه‌رادور کنم.

ـ توفان ؟

ـ صاعقه ؟

ـ امامك ویلیامز ، نکند خدانکرده‌یك‌تخته‌تان‌عیب کرده؟... شب به این پرستاره‌ئی که یك ذره ابرتوهمه آسمان نیست توفانش کجا بود ؟

به بیرون که نگاهی انداختم چنان غافلگیر شدم که لحظه‌ئی حرف‌زدن از یادم رفت.

دست‌آخر گفتم:

ـ سردرنمی‌آرم.خودمان نور صاعقه را ازپشت کرکره‌ئی‌ها دیدیم ! خودمان‌صدای رعدراشنیدیم!

ناگهان جماعت زدند زیرخنده و چنان خندیدندکه دوتاشان پس‌افتادند .

یکی‌شان‌درآمد که:

ـ حیف‌شدبه‌فکرتان‌نرسید که کرکره‌ئی‌ها راواکنید ونگاهی به‌آن‌جا، نوك‌تپه، بیندازید . صداهائی که‌می‌شنیدید صدای‌توپ بود . روشنی‌هائی هم که دیدیدمال‌موشك‌های‌آتشبازی بود . آخر امشب حوالی نصف‌شب‌تلگرام رسید که «گارفیلد» انتخابات‌رابرده .سرتاته قضیه‌این‌بود !

آقای مك ویلیامز گفت:

ـ خلاصه آقای تو این، همان‌جور که در اول صحبت به‌تان گفتم، وسایل در امان ماندن از توفان آن‌قدر موثر و آن‌قدر زیاد است که، من هیچ وقت نتوانسته‌ام بفهمم چه‌طور هنوز آدم‌هائی پیدا میشوند که دست به این‌جور کارها میزنند تا برق بگیردشان!

صحبت که اینجا رسید، چنته‌وچترش را برداشت و باما بدرود کرد. آخر قطار به ایستگاهی رسیده‌بود که میخواست پیاده شود.

آشپز شوهر میکند

چخوف

گریشا کوچولو ، چاقالوی هفت ساله ، پشت درآشپزخانه گوش ایستاده بود . چشمش را بسوراخ کلید گذاشته بود. بنظراو توی آشپزخانه خبرهای فوق‌العاده‌ئی‌بود ، چیزهای ندیده‌ونشنیده‌ئی آنجا اتفاق میافتاد .

جلومیز آشپزخانه که‌معمولا رویش گوشت وپیازخردمیکردند، دهاتی نکره قلچماق و ریشوئی نشسته بودکه موهای آب خورشی وروپوش سورچی‌هاراداشت ، ویك قطره‌گنده عرق نوك دماغش آویزان‌بود .

نعلبکی رابالای پنج تاانگشت دست‌راستش نگهداشته بود ، چای میخورد وقندش راچنان کروچ کروچ‌میجوید که‌طفلك گریشا ازصدای آن‌پشتش‌تیر کشید.

ددهٔ سالخورده، ننه‌آکسه‌نیا استفانوونا هُم، که‌رودرروی‌او روی‌یك‌چارپایهٔ‌چرب‌وچیلی‌نشسته‌بود، داشت چای‌میخورد.خودش

را گرفته بود و درعین حال مثل آدم‌هائی به‌نظر میآمد که شاخ غولی را شکسته باشند.

«په‌لاژی» آشپز ؛ کنار اجاقش می‌پلکیدومعلوم بود همه اش سعی دارد صورتش را ـ که « گریشا » یك چراغانی حسابی در آن میدید ـ قایم بکند . روی این‌صورت برافروخته ، همه رنگ های طیف ازقرمز سیرتا کبودمرده موج‌میزد . یك‌ریز کاردها وچنگال‌ها و کنده‌های چوب وقابدستمال ها را با انگشت‌های لرزانش بر می‌داشت ،همانطورپشت هم‌می‌جنبید، چیزهائی‌باخودش می گفت وظرف‌وظروف رابه‌هم میزد.اما باهمهٔ‌اینهاهیچ کارعمده‌یی صورت نمیداد . بطرف میز ـ که آنهاپشتش‌چای‌میخوردند ـ کمترین‌نگاهی نمیکرد و بچیزهائی که‌دده ازش میپرسید بریده‌بریده جواب میداد ، آن هم‌بایك‌لحن خشك‌و زننده‌وتازه بدون‌اینکه لااقل سرش‌را بآن طرف برگرداند .

دده به‌مهمانش‌می گفت :ـ«دانیلواسمه‌نیچ» ، تروخدابفرمائید! شما که فقط چای میل میکنید ؟ آخریك کمی هم ودکا بخورید .

این را می گفت و استکان کوچولو رابطرف مهمان‌می‌راند، ودراین موقع یك‌قیافه ناجنسی وبدذاتی بخودش می گرفت.

سورچی آن‌راپس‌میزدو میگفت :ـنه، قربان شما ، نمیخورم مجبورنکنید ، آکسه‌نیااستفانوونا

ـ عجب مردی‌هستید ! ... شماسورچی‌هستید و آنوقت ودکا نمیخوردید؟... مگرمرد عزب‌هم‌شده که ودکانخورد ؟ ... ترا خدا بفرمائید !

سورچی زیرچشمی ودکاها رانگاهی میکرد ، بعدنگاهی هم بریخت چموش‌دده میانداخت وآنوقت قیافه‌ئی‌بخودش‌میگرفت که دست‌کمی ازقیافه‌دده نداشت . انگار میگفت : « ارواح بابات ، پیر کفتار جادوگر بمن‌نمیتوانی‌رودست‌بزنی!»

ـ اجازه بدهیدمن ودکا نخورم آخرمن‌ودکائی‌نیستم . کارما طوری‌است که ، بااینجورچیزها جوردر نمی‌آید . اگر یك کارگر دمی بخمره بزند برایش عیب‌نیست ، چون که همیشه یك گله جـا ایستاده . اماصنف‌ما جوری است که‌همیشه جلوچشم این وآنیم . خلاف عرض‌نمیکنم ! میروی‌توی میخانه ، وقتی برمیگردی‌می‌بینی اسبت نیست . اگرهم مست بشی‌که دیگر واویلا ! اصلا باور نکن که خوابت نبرد و از آن بالا کله معلق نشوی . کار ما اینجوری است دیگر ...

ـخوب، چه‌قدر درروز کارمیکنید؟

ـ تاچه‌جور باشد . یك‌روز، می‌بینی‌سه روبل‌کارکردیم، یك روزهم می‌بینی‌یك پاپاسی دستمان را نگرفت . خوب‌وبد دارند . توی این دور وزمانه ، کسب ماصنار نمی‌ارزد . از یك طرف تـا بخواهی سورچی‌زیر دست وپاریخته ، از طرف دیگر علیق گران شده‌ومسافر کیمیا . مردم هم که همه‌شان می‌خواهند واگن اسبی سواربشوند..باوجوداین‌خداکریم‌است ، نباید ناشکری‌کرد: بخور ونمیری‌گیرمان میآید ، تنمان هم‌که لخت نمی‌ماند و ... تازه حتی (اینجا سورچی‌دزدکی‌به‌پلاژی‌نگاه‌میکند:)

ـ اگر دل آدم حکم بکند ـ یکی دیگر را هم مـی‌شود

بنوائی رساند ...

« گریشا » دیگر بقیه مذاکرات را نشنید : مامان که از در آشپزخانه رد میشد ، او را به اتاق بچه ها فرستاد که درس هایش راحاضر کند.

ـ برودرس هایت راحاضر کن‌به‌تو نیامده که‌اینجور ازپشت درگوش‌بکشی.

« گریشا » رفت به‌اتاقش ، کتابش‌را برداشت‌و باز کرد ، اما نمی‌فهمید چه‌میخواند . چیزهائیکه دیده و شنیده بود یك مشت سوآل برایش‌درست کرده‌بود .

تودلش فکرمیکردکه: «آشپزه شوهر می کند ... عجیب‌است سردرنمیاورم که‌مردم برای چه‌عروسی‌میکنند .مامانم زن‌بابام‌شده، دختر عمویم «وروچکا» هم‌رفت زن «پل‌آندریچ» شد . باززن‌بابام یا «پل» شدن‌یك‌چیزی ، دست‌کم آنهابندساعت طلا دارند ، لباس‌های خوشگل دارند، کفشهایشان همیشه‌واکس زده‌است؛ اماشوهر کردن به‌این سورچی‌بد دك‌وپوز باآن دماغ قرمز و آن چکمه‌های نمدی ... زکی!.. حالا ددهچرا برای‌شوهرکردن طفلك«پلاژی»این جورجوش میزند؟» .

بعدازرفتن سورچی، «پلاژی» رفت‌اتاق‌ها راجمع‌وجورکند. هنوز همان جور بی‌هوش‌وحواس بود . صورتش مثل لبو قرمز بود وانگار ازچیزی می‌ترسید ... جارو را روی هوا میکشید ، طوری که‌اصلابه‌تخته بندی کف اتاق‌کشیده‌نمی‌شد ، تازه‌گوشه‌راهم‌چند

دفعه برگشت ازنوجارو کرد . موقع بیرون آمدن ازاتاقیکه خانم تویش بود، مدت‌زیادی‌طولش‌داد . پرمعلوم بود که‌تنهائی‌روقلبش سنگینی میکند وخیلی دلش میخواهد محرمی داشته باشد که باش دردل کند وعقده‌دلش‌را بیرون بریزد .

وقتی دید خانم سرصحبت‌را بازنمیکند، جوریکه انگاردارد باخودش‌اختلاط می کند گفت: رفتش!

خانم بدون اینکه از روی کار دست دوزیش چشم بردارد گفت :

ـ باید مرد بی‌غل‌وغشی باشد. عرقی مرقی که‌نیست‌و، جلفی وسبکی هم که‌ندارد .

پلاژی که آتشی شده بود ، یك هوصدایش‌بلندشد:

ـ وای، خانم، من که‌یك کلام‌زنش بشونیستم! بی‌بروبرگرد. من که‌زن این‌مرتیکه‌نمی‌شوم!

ـ خل‌بازی درنیار، بچه که نیستی.

این کار بزرگی است‌آدم باید حسابی فکرهایش را بکند . بی‌خود هم این جور صدایت را بر سرت نینداز ... ازش ، خوشت میآید ؟

«پلاژی» دست وپایش راگم کرد وگفت:

ـاصلاتونخش‌هم نباشید خانم ! واه ، خانم‌چیزهائی‌میگوید که ... به‌خدا...

گریشا تودلش فکر کردکه «پلاژی بایدیك کلام‌میگفت، نه، ازش‌خوشم‌نمی‌آید !»

ـ خیلی اطوار در می‌آری .. بالاخره ازش خوشت میآید ؟

ـ آخرخانم، این یاورجای‌بابای‌من‌است! اوهواوهو اوهو ! دده ، ازاتاق‌پهلوسر پلاژی‌دادزد:

ـ بازاز خودت حرف‌درآوردی ؟ مردکه‌هنوز چهل سالش هم‌تمام نیست تازه مگر از یك جوان جاهل چه میخواهی؟به‌پیر و جوانیش چه‌کار داری احمق ؟... اصلا همه‌حرفهازیادیست، باید زنش بشوی‌والسلام !

پلاژی جیغ کشان گفت :ـ منکه زنش بشونیستم!

ـچه‌اداهائی‌ازخودش‌درمی‌آورد!پس‌چه‌جوریش‌رامیخواهی! هردختردیگری جای‌توباشد زمین را هم‌سجده می کند!...«زنش‌بشو نیستم ! زنش‌بشونیستم !» همان‌بهتر است که‌چشم‌چرانی‌پستچی‌ها یا معلم‌های‌سرخانه را بکنی ... معلم آقاگریشاراعرض میکنم، خانم! اگربدانید پلاژی‌چه‌جورنگاهش میکند: انگارمیخواهدیا دوتاچشم‌هابخوردش ... تف!بی‌حیای‌هرزه!

خانم از پلاژی پرسید:

ـ توتابه‌حال این«دانیلو» رادیده‌بودی؟

ـ ازکجادیده بودمش؟ این‌دفعه اول‌بود که می‌دیدمش ... چه می‌دانم « اکسه‌نیا » این جن لعنتی را از کجا درآورد به جان من‌انداخت...

سر سفره که پلاژی مشغول خدمت بود : همه سر به سرش می‌گذاشتند و سر موضوع سورچی دستش میـانداختند پلاژی تا پشت گوش قرمز می‌شد و خنده‌یی زورکی تحویل میداد .

«گریشا»تودلش گفت : «حتما عروسی کردن خجالت دارد ، لابدخیلی خجالت دارد!»

همه بشقاب ها کثیف بود . جوجه ها هم نپخته وچغرمه بود ؛ تازه برای تکمیل این دسته گل درتمام مدت غذاهم بشقاب ها و کارد وچنگال ها درست مثل اینکه روی قفسه لق ولوقی چیده شده باشد از دستش ول می شد به زمین می افتاد.

باوجود این هیچکس یك کلمه به اش سرکوفت نزد، چون که همه می دانستند ته دلش چه خبر است. فقط یك بار ، آقا ، باغلیط دستمال سفره اش راپرت کرد آن طرف ؛ وبه خانم گفت :

ـ من نمی فهمم این چه عادت عجیب ومسخره ئی است تو داری که دلت میخواهد همه خلق خدا راشوهر بدهی ؟ ترا کجا می برند ! بگذار بروند خودشان باهر که دلشان خواست عروسی کنند!

بعدازناهار ، آشپزها وکلفت های همسایه ، یکی یکی سر و کله شان توآشپزخانه پیدا شد تاغروب آنجا ماندندوباهم ورزدند. حالا دیگر از کجا موضوع خواستگاری را بو برده بودند ، خدامیداند !

نصفه های شب گریشا ازخواب بیدارشد وشنید که دده وآشپز پشت پرده اتاق بچه ها دارند باهم پچ پچ میکنند. دده ویرش گرفته بود که هرطور هست آشپز را ازرو ببرد وراضیش کند. وآشپز بینوا ، گاه هق هق گریه اش بلند میشدو گاه شلیك خنده اش.

بعد ، «گریشا» دوباره خوابش برد وخواب دید که «چرنومور»

وجادوگر؛ «پلاژی»را دزدیده‌اندباخودشان‌برده‌اند...

ازفردا صبح‌دوباره‌اوضاع آرام‌شد.توی آشپزخانه اوضاع واحوال شکل همیشگی خودش راپیدا کرد. انگار اصلا سورچی راهنوز ننه‌اش نزائیده‌است ... فقط بعضی وقت ها ، دده‌روسری نوش‌رامی‌انداخت،ریخت تشریفاتی‌خشکی‌به‌خودش‌می‌گرفت‌ویکی دوساعتی غیبش‌می‌زد لابدبرای بعضی مذاکرات‌لازم ...

«پلاژی» سورچی‌را نمی‌دید. هروقت هم‌که اسم‌اورا پیشش می‌آوردند آتشی می‌شد وداد می‌کشید : ـ به! هزار « لعنت‌خدا » به‌جد وآبائش اگرمن‌اصلابه‌فکرش‌هم‌باشم!

یك شب کـه پلاژی و دده داشتند بـرای بریدن یك دست لباس‌عقلشان را روی هم می‌ریختند ، خانم آمد توی آشپزخانه و گفت :

ـ البته اگر توبخواهی بااو عروسی کنی‌اختیارت با خودت است منتها این‌رابدان که‌اونمی‌شود بیاید اینجابماند .. خودت‌هم می‌دانی‌که من دوست ندارم ببینم یك مرد توی آشپزخانه است . فکرهایت را بکن و این حرف‌من هم توی گوشت باشد . این پنبه را هم از گوشت بیرون کن که من بگذارم شب‌ها ازخانه‌بروی و جای‌دیگربخوابی.

آشپز ، زیق‌زیق کنان گفت:ـ خانم! فقط خداخودش‌میداند که‌شماسراین موضوع‌چه‌خیالی‌میکنید! برای‌چه‌سرکوفت این‌مردکه را به من می‌زنید ؟

به‌اسفل‌السافلین که‌به‌تیریج قباش برمیخورد ، مگر من‌پی‌اش

فرستاده‌بودم؟ خودش آمده این‌جور وبال گردن‌من شده حالا هم‌برود گورپدرش می‌خواهم هشتاد سال سیاه سربه تنش نباشد ..

یك‌روز یکشنبه صبح، همینکه «گریشا»نگاهش توی آشپزخانه افتاد ازتعجب نفسش‌پس‌رفت .

آشپزخانه‌از شلوغی جای سوزن انداز نداشت : همه دختر آشپزهای محله ، بادربان ودوتا پاسبان شهربانی و یك تازه افسر چکمه ویراقی توی‌آشپزخانه‌بودند. «فیلکا»هم‌آنجا بود ... این‌پسره «فیلکا»، هروقت‌می‌خواستیش‌یاداشت‌با سك‌ها بازی‌میکردیادوروبر رختشویخانه پرسه میزد . اما امروز دست روئی شسته بود سر و موئی شانه زده بود، ویك شمایل انبیا واولیا دستش بودکه رویش زرورق کشیده‌بودند . «پلاژی»هم‌وسط آشپزخانه‌بود: یك‌پیرهن‌چیت نوتنش ، یك‌گل‌هم‌وسط موهاش، سورچی هم‌بردلش... زن‌وشوهر جفتشان‌مثل انارقرمز شده بودند ، عرق‌ازهفت بندشان‌میچکیدویك ریزمژه‌می‌زدند.

بعدازیك سکوت طولانی ، تازه افسر، لب جنباند وگفت :

ـیاالله.. خیال میکنم وقتش است... پلاژی‌قیافه‌اش‌یکهوتوهم‌رفت وهق‌وهق زد زیرگریه . افسرنان بزرگی را از روی میز برداشت ، پهلوی‌دده ایستادودعای‌تبرك راشروع کرد.سورچی‌رفت‌نزدیکش ، جلوش به‌سجده افتاد پیشانیش رابه‌زمین مالید، و طوری دستش را بوسید که‌صدای لب‌هایش را هرکه‌آنجا بود شنید . همین‌کارراهم با«آکسه‌نیا »کرد. «پلاژی»هم‌بی‌اراده دنبال‌اورفت‌واوهم‌پیشانیش رامالید یزمین آخرسر ؛ درحیاط بازشد ، بخار سفید معطری‌توی

آشپزخانه پیچید ، آنوقت جماعت سروصدای زیادی راه انداختند ورفتند بیرون .

گریشا که به‌هق‌هق گریه آشپز گوش میداد ، تودلش گفت : «طفلکی ! طفلکی ! دارند کجا می‌برندش؟ چرا مامان وبابام پشتی‌اش نمیکنند ؟ »

بعدازدعا ، جماعت آنشب توی رخشتویخانه گارمون زدند و کوبیدندوخواندند .

خانم دقیقه به‌دقیقه خشمش تیزتر میشد ، چون که دهن دده‌بوی گند ودکا میداد وتازه‌به بهانه اینکه عروسی است ، دیارالبشری هم توی‌خانه نمانده‌بود که یك گل آتش توی سماور بیندازد موقعیکه «گریشا» رفت بخوابد هنوز « پلاژی » بر نگشته بود . فکر کرد : « طفلك ! لابد حالاتوی یکجای تاریکی‌داردگریه میکند ، و سورچی هی‌به‌اش میگوید : هیس‌هیس! ».

* * *

فردا صبح باز آشپز توی آشپز خانه اش بود. سورچی هم یکی دو دقیقه‌ئی آمد ، خانه آبادانی حواله مامان کرد ، نگاه خشکی به « پلاژی » انداخت وگفت :

ـ خانم ! بپائیدش . در حقش پدر و مادری بکنید . شما هم همین‌جور «آکسه‌نیا» زیر چشمتان داشته باشیدش مراقب باشید که اوضاع‌واحوال جور باشد ... حماقت مماقت‌موقوف!...ضمنا ، یك‌پنج شش روبلی از مواجب دختره را علی‌الحساب به‌بنده لطف کنید که‌باید برای‌اسب‌یك قلادهٔ تازه‌بخرم...

بازهم‌یك‌معمای دیگر برای «گریشا»،-«پلاژی»داشت آزاد و بی‌آقا بالاسر، هرجور که‌دلش‌میخواست برای‌خودش‌زندگی‌میکرد افسارش سرخودش بود، محل‌سك‌به‌کسی‌نمی‌گذاشت‌ازاحدالناسی هم حساب نمی‌برد. آنوقت، یکهو بیخودو بی‌جهت‌سرو کله‌یك‌غریبه ناشناس پیدامیشود که‌هیچ معلوم‌نیست کی‌به‌اش حق‌داده برای‌اوراه وروش‌معلوم‌کند وپول اورابخودش‌حلال‌بداند!«گریشا»ازاین‌معما غصه‌اش شد. خدامیداندکه‌چقدردلش میخواست گریه‌کند، وچقدر دلش‌میخواست این‌موجودی‌راکه‌تصورمیکردقربانی‌خشونت مردها شده دلداری‌بدهد. توی زنبیل راگشت گنده‌ترین‌سیب‌هارابرداشت یواشکی خودش‌رابه‌آشپزخانه رساند آن‌راچپاندتوی مشت‌پلاژی، دوپاداشت‌ودوپاقرض‌کرد ودررفت.

یک شاهکار

آنتون چخوف

ساشینکا، بسته‌ئی راکه‌لفاف روزنامه داشت زیربغل‌خودجا به‌جا کردودراتاق دکتررا گشود. دلش‌مثل‌ساعت‌می‌زد.

دکتر **کاشلخوف**، همین که‌چشمش‌به مریض سابق خود بچه یکی‌یکدانه‌مادام **اسمیرنووای** عتیقه‌فروش‌افتادگل‌ازگلش شکفت:

«ـ اوه، بچهٔ خودم... انشاءالله که حالت‌خوب‌است‌ها؟»

ساشا که از دستپاچگی و خجالت یك ریزمژه می‌زد و این‌پا آن می‌کرد، تته‌پته‌کنان گفت:

«ـ مامانم خیلی‌سلام‌رساندو گفت تاعمرداریم‌ممنون‌محبت‌ـ های شمائیم.

آخر ـ می‌دانید دیگر ـ مامانم فقطیك‌مرادارد، واگر شما نبودید حالادیگرمرا هم نداشت...هم من وهم‌مامانم‌هردوتائی‌مان خجالت‌زدهٔ محبت‌های شمائیم دکتر».

دکتر توحرف‌**ساشا**دوید وبالحن‌پرازمحبتی گفت:

«اوه، نه‌نه، کوچولوی عزیزم، اصلا این‌ها چه حرفی است؟ چه من و چه یك دکتر دیگر، فرقی نمی‌کند.

وظیفهٔ مادکترها همین است. چیز فوق‌العاده‌ئی که نیست... حالا چرا ایستاده‌ای پسرم؟ چرا نمی‌نشینی؟»

ساشا همان‌طور سرپا به حرف خود ادامه داد و گفت:

«ـ باشد. بالاخره مامانم فقط من یکی را دارد، و وظیفه‌اش است که زحمت‌ها و محبت‌های شما را یك جوری جبران کند. حیف که دست و بال‌مان تنگ است و نمی‌توانیم آن طور که باید از زیر بار خجالت‌تان درآئیم. خدا خودش شاهد است که از این بابت چه قدر ناراحتیم. این است که بالاخره این... این چیز ناقابل را آورده‌ام خدمتتان... یك مجسمهٔ مفرغی است که نمی‌دانم ـ می‌گویند یك «شاهکار هنری» است... درست نمی‌دانم...».

دکتر در حالتی که دست‌هایش را به دو طرف باز می‌کرد و ولشان می‌کرد که از دو طرف بدنش به ران‌هایش بخورد و صدا کند؛ از روی عدم رضایت گفت:

«اووووهههه!»

و در مدتی که **ساشا** سرگرم وا کردن لفاف مجسمه بود ادامه داد که:

«ـ آخر این کارها یعنی چه؟ مگر من چه کار فوق‌العاده‌ئی انجام داده‌ام که شما این جور خودتان را توی زحمت می‌اندازید؟»

و **ساشا اسمیرنوف** هم، به عنوان جلوگیری از تعارف و استنکاف دکتر گفت:

«ـ نه خیر دکتر، بی‌گفت و گو باید قبولش بفرمائید، و گرنه

مامانم سخت دلخورمی‌شود... ببینید : یك چیزعتیقه است از آن شاهکارهای هنری است که‌لنگه‌اش پیدانمی‌شود . البته قابل‌شما را ندارد، اما- خوب‌دیگر-یادگاری‌است که‌ازخدابیامرزپدرم‌مانده... هرچه خاك اوست ، عمرشماباشد ! شغلش خریدوفروش‌آثارهنری مفرغی‌بودکه به اصلاح «عتیقه» باشدهمین‌کاری که‌حالامن ومامانم می‌کنیم».

بسته باز شدو **ساشا** مجسمه‌راروی میز ، جلودکتر گذاشت: یك‌اثر هنری ، یك‌شاهکار ، یك‌چیز بی‌نظیر ، یك چیز فوق‌العاده . خارق‌العاده، که‌ریزه‌کاری‌های‌آن‌دردایره وصف وبیان‌نمی‌گنجد. نه‌ریزه‌کاری‌های‌هنریش ، نه‌ریزه‌کاری‌های‌فکریش‌چون‌که ، (البته گمان‌نمی‌کنم موفق‌بشوم، ولی‌تاحدامکان‌می‌کوشم تاآن جائی‌که «بشودگفت» دربیان جزئیات آن پیشروی‌کنم :) .

این‌مجسمه ، درواقع «مجسمه»نبود . یك شمعدان سه شاخه بود که‌دوزن ، دوزن مظهر جذابیت وزیبائی وکشش غریزی، آن رابرپا داشته بودند امامجسمه‌ساز چربدست چموش نخواسته‌بودکه علت وجودی این دوزن ، فقط همان بالا نگهداشتن شاخه هـای شمعدان باشد ورسالتشان تنهادرهمین مرحله پایان پذیرد . ناقلای رند ، بلند کردن پایه شمعدان را بهانه قرار داده چنان آتشی در زوایای تن‌آن‌هابرافروخته بودکه‌چیزهای دیگر راهم ... (اوه خواننده من ! نه ، نه ، وهزاربارنه ! من‌حتی ازیادآوری‌ذهنی این مسأله نیز پریشان می‌شوم ، دست وپایم را گم می‌کنم‌و احساس گناه در رگ‌هایم می‌دود .) .

«ـ نه‌خیر... گفت‌وگو ندارد... اثر بی‌نظیری است منتها ـ چه‌جوری بگویم؟ منظورم این است که... البته منظورم این نیست که... نمی‌خواهم بگویم چیز بی‌اهمیتی است. نه‌خیر، به‌هیچ‌وجه... چیزی که هست. منظورم فقط این است که ـ می‌دانی؟ ـ یك کمی... یعنی خیلی زیاد... می‌خواهم بگویم که، راستش دیگر شورش را درآورده است. همچنین نیست؟ هرکه آن را از این جا ببیند... لابد می‌فهمی که چی می‌خواهم بگویم...»

ساشا متعجبانه پرسید: «ـ هرکه آن را ببیند! چی؟»

«ـ هرکه آن را ببیند... آخر شیطان لعین هم نمی‌تواند یك «چیز» را این‌طور زنده، به‌این زنده‌ئی، تراش بدهد... منظورم این است که هرکه ببیند آبروی آدم را...»

ساشا که هنوز از تعجب درنیامده بود فریاد زد:

«ـ عجب فکری! این یك شاهکار مجسمه‌سازی است دکتر، آخر خوب نگاهش کنید... یك مجسمه عتیقه است، کسی با چیزش چه کار دارد. اصلا وقتی آدم تراش هماهنگ خطوطش را ببیند، دیگر فکر چیز از یادش می‌رود... عجب داستانی است! آخر شما خوب ببینیدش.».

دکتر میان حرف **ساشا** دوید و گفت: «ـ بچه‌جان. می‌فهمم. حرف‌هایت همه‌اش درست و منطقی است. اما آخر ـ فکرش را بکن ـ من زن و بچه دارم. زنم این‌جا می‌آید و می‌رود. بچه‌هایم می‌آیند و می‌روند... از همه‌چیز گذشته این خانم‌ها... اغلب خانم‌ها می‌آیند این‌جا که معاینه‌شان کنم. فکرش را بکن...»

و **ساشا اسمیرنوف** هم‌دویدمیان‌حرف‌دکتر و گفت:

« ـ بیایند وبروند ومعاینه‌شان کنید. به این چه ربطی‌دارد ؟ این یك شاهکارهنری است... به‌خدا اگربخواهید بااین‌بهانه‌ها آن راازماقبول‌نکنیدمامانم‌ازبی‌لطفی‌تان‌پاك‌دلخورمی‌شود ـ هم‌مامانم، هم‌من... شما مرا ازدهن مرگ نجات داده‌اید ما وظیفه‌مان است گرامی‌ترین یادگارهای خانوادگی‌مان را به‌عنوان تشکر تقدیمتان کنیم ... همه‌اش تاسف می‌خورم که‌چرااین شمعدان«جفت»نیست. اگر جفت‌بود که، دیگرهیچی باآن‌قابل‌مقایسه‌نبود.»

دکتر **کاشلخوف** که دیگر اصرار رابی فایده می‌دید کوتاه آمدو گفت :

« ـ بسیارخوب، باشد... ازتووخانم مادرت قلباً متشکرم. سلامم را خدمت‌شان عرض کن و . . . اما ـ نگاه کن **ساشا** تروخدا!... منظورم‌این‌است که‌بچه‌ها این‌جا می‌آیندومی‌روند ـ این خانم‌ها اغلب‌برای معاینه پیش من می‌آیند !

وچون چشمش به‌لب‌ولوچهٔ‌آویزان**ساشا** افتاد ، مطلب خود را این‌جورتمام‌کرد :

«ـ با وجود این ، چه می‌شودکرد دیگر ..... بگذارش ... بگذارش باشد».

ساشا، شاد و راضی گفت :

«ـ ممنونم دکتر. هزاردفعه ازتان‌ممنونم... می‌گذارمش‌این جا، نگاه کنید: این‌طرف گلدان...

آخ ! کاش می‌شد لنگه‌اش‌راهم پیدا کنیم ! ... خوب خدا

حافظ شما دکتر . بازهم ممنونم . لطف کردید . »

و در را پشت سر خودش بست .

دکتر ، مدت درازی باچشم‌های گرسنه بزوایای زنده و برجسته مجسمه نگاه کرد . سرطاسش راناخن کشیدو فکر کرد:

«ـ واه‌واه‌واه‌واه! شاهکارشاهکارهاست! آدم ازنگاه کردنش سیر نمی‌شود چه رسد باین کـه دلش بیاید آن را دور بیندازد ... ولی ... آخر چه جوری می‌توانم نگهش دارم؟... اووه‌فهمیدم: به یکی هدیه‌اش می کنم!»

وبه‌یاد دوستش **ئوخف** افتاد.

ئوخف وکیل عدلیه بود ، و دکتر **کاشلخوف** از بـابث مشاوره‌های حقوقی ، خودرامدیون اومی‌دانست.

باخودگفت: « ـ عالی است او که به خاطر رفاقت چندین ساله‌مان‌هیچ‌وقت‌ازمن پولی قبول نکرده، پس‌چه‌بهتر که‌این‌شاهکار شیطانی رابه‌رسم هدیه تقدیمش کنم . ازقضا چه‌قدر هم‌باب‌دندانش است : چه بهتر از این برای یك یـالقوزعزب‌اوغلی واهل‌حال ؟»

* * *

«ـداداش **ئوخف** صبحت به‌خیر! با تشکر از دنیادنیا محبتی که‌همیشه درمورد کارهای حقوقی من‌به‌خرج داده‌ای ، این‌شاهکار بی‌بدیل رابرایت آورده‌ام که به‌رسم یادگار از رفیق چندین و چند ساله‌ات‌قبول کنی... درست زیروبالایش‌رانگاه کن‌ببین‌چه‌آیتی‌است ازذوق وحال !»

ئوخف ، چشمش که به مجسمه افتاد ، از خوشی‌تصاحب

آن وا رفت :

«ـ عج...جب!... ش ش ش شاهکاراست!با...ور...نکر...دنی است!ازکجا توانستی‌همچین گنجی را به‌توربزنی؟»

اما ، اندك‌اندك ، به‌همان آهستگی که‌هیجانات نخستین فرو می‌کشید ، دل‌واپسی آشکاری‌جانشین آن میشد.ـلختی درسکوت، نوبت به‌نوبت به مجسمه و به **کاشلخوف** نگریست . دست آخر ، نگاهی هم دزدانه به طرف درانداخت وآن گاه زیرلب‌گفت :

«ـ اما... **کاشلخوف** جان ... منظورم این‌است که... یعنی منظورم این نیست که ـ خدای نکرده ـ اثر بی ارزشی است... منتها . . . »

دکتر که‌بدبختی راحس کرده‌بود، مضطربانه‌پرسید:

« منتها چه ؟ »

« ـ منتها ... مـادرم... متوجه هستی ؟... اغلب می‌آید این جا ... موکل‌هایم میآیند ... وآدم هایی میآیند که‌احتیاج به‌مشاوره حقوقی واین جور چیزها دارند ...ازآن گذشته ، پیش نوکرها... میفهمی ؟ . . . منظورم این است که . . . یعنی البته منظورم ایـن نیست که . . . »

دکتر که‌حالاقضیه‌را تاته‌خوانده‌بود، دست‌هایش‌رامثل‌بال‌اردك دردوطرف بدنش‌حرکت‌دادوگفت:

« ـ بی‌این حرف‌ها ، **ئوخف** عزیزم! خجالت دارد، این‌یك اثر هنری‌است ... یعنی میخواهی به‌این‌بهانه‌هادست‌مراپس بزنی ؟ کورخوانده‌ای جانم! اگر نپذیری جداً ازت خواهم رنجید ... چه

حرف‌های صدتا یك‌قازی . «مادرم‌میآید» ...خوب مادرت‌بیاید!... اینّ یك شاهکار بی‌نظیر ذوق و هنر است ، ناموس تمدن و روح عالم بشریت است . . . خلاصه مطلب : اگر قبول نکنی دیگراسم مرا هم نیار ! »

ئوخف ، در حالی که خودش هم ذره‌ئی به این حرف خود اعتقاد نداشت ، من‌من‌کنان گفت:

« ـ باز اگرآن جا را. . . باز اگر با یك برگ انجیر یا یك چیزدیگر...»

اما دکتر کاشلخوف که‌خرش‌راازپل‌گذرانده‌بود، دیگرمنتظر انتقادات‌هنری‌وکیل‌دعاوی‌نشد. همین‌قدر که‌توانسته‌بودمجسمه را به **ئوخف** قالب‌کندو گریبان‌خودراازچنگ‌مالکیت آن‌شاهکارشیطانی هنرنجات‌دهد، برایش کافی‌بود، رفت‌ودررا هم پشت سرخود بست .

ئوخف تنهاکه‌ماند. شمعدان را برداشت وخوب تماشایش کرد تماشائی که‌هرگز نمی‌خواست پایانی داشته‌باشد .ودرعین‌حال با خود میگفت :

«ـ خدا لعنتشان کند، دلیل‌مرده‌ها، این‌هنرمندهاچه‌جانورهائی هستند ! به‌اسم هنر ، هراسبی که بخواهند می‌تازند !... افسوس که نمیتوانم پیش خودم‌نگهش‌بدارم ... ها ، گیرآوردم : همین‌امشب میروم تئاتر وآن رابه **شوشکین** ـ هنرپیشه کمدی ـ هدیه‌میکنم به این ترتیب هم شرش را ازسر خودم کم کرده‌ام ، هم چیز به‌این نابی را دور نیداخته‌ام ، وهم هنرشناسی خودم را بـه رخ دیگران کشیده‌ام ! . . .

هنرپیشه‌ها آدم های عیاش و ولنگاری هستند وازداشتن این جورچیزها عارو ننگی ندارند ... عالی است! نبوغ آساست!»

ئوخف همان‌شب ، شمعدان رابرداشت و بسته بندی کرد. به تئاتر رفت ودرمیان دوپرده ، هنگامی که گریمورداشت گریم هنرپیشه بزرگ کمدی را دستکاری میکرد و اورا بـرای پرده بعد آماده میساخت، هدیه رابه ضمیمهٔ نامه‌ئی درستایش هنر خـلاقـهٔ **شوشکین**، به‌اتاق اوفرستاد.

اکنون دیگر بلاگریبانگیر هنرپیشه کمدی‌شده بود :

«ـ خدایا ! حالا من با ایـن وا مانده چـه بکنم ؟ لااقل چیز کوچولوئی هم‌نیست که بشود توی جیب‌گذاشت یا توی سوراخی پنهانش کرد . . . این زن های تئاتر برای تمرین میآیند خانه‌ام ، آن را می‌بینند و بـرایـم دست مـی‌گیرند . . . عجـب بـلائی گرفتارشده‌ام ! »

گریمور، همچنان که‌به‌صورت اوورمیرفت‌وریش‌قلابیش‌را پس‌وپیش‌میکرد ، گفت:

« ـ این‌که ناراحتی نـدارد داداش: بفروشش . من پیرزنی را سراغ دارم که کارش همین خرید و فروش عتیقه جات مفرغی است . اسمش هم . . . اسمش هـم چیز است . . . ایـن . . . سر زبانم است وامـانده . . . و بگو . . . اس . . . اسمیر . . . آها : **اسمیرنووا** . . . سری به‌اش‌بزن واین را نشانش بده حتماً خریدارش‌است . کارش‌همین‌است.»

* * *

ساشا کوچولو ، پس فردای روزی که مطب دکتر را با تأسف از این که لنگهٔ آن شمعدان پیدا نمی‌شود ترک گفته بود ، مجدداً نفس زنان توی مطب **کاشلخوف** پیدایش شد و در حالی که از شادی با دم خود گردو میشکست ، بسته‌ئی را که توی روزنامه لفاف شده بود روی میز دکتر گذاشت و نفس نفس زنان گفت :

« ـ آخ ، آقای دکتر ! به خدا که سعادت از این بالاتر نمی‌شود . مامانم که‌دیگر ازخوشحالی‌نزدیك بود پس بیفتد ... میدانید ؟ ـ لنگهٔ‌دیگرآن شمعدان راهم‌برایتان‌پیدا کردیم... حالا میشودجفت!... آخرمامانم فقط همین من‌یکی رادارد، واگرشما نبودید من‌هم‌دیگر کلکم کنده‌بود! »

باشوق وذوق ، لفاف روزنامه راواکرد وشمعدان راروی میز ، جلودکتر **کاشلخوف** گذاشت.

دکتر دهن‌واکرد که‌چیزی بگوید، اماهمانطور ساکت ماند همهٔ کلمات‌ازذهنش گریخته‌بودند!

نوآموز

لئونورا کارینگتون

نوآموز که بودم، بیش‌تر اوقات به بـاغ وحش میرفتم. آن قدر زیاد به آنجامیرفتم که‌حیوانات را بهتر ازدخترهای‌هم‌سن‌وسال خودم می‌شناختم. ضمنا برای فرار ازخلق‌الله بودکه هرروز ازتـو باغ وحش سردرمیآوردم.

حیوانی که‌بهتروبیشترباش‌اخت شده بودم یك ماده‌کفتاربود.

ماده‌کفتارهم با من اخت شده بود. عجیب باهوش بود. من به‌اش فرانسه یاد دادم‌و، درعوض، اوهم زبان خودش را یـاد من داد. وبا این وضع اوقات خوشی با هم‌گذراندیم.

روزاول مه، مادرم برای‌خاطرمن مهمانی رقصی‌ترتیب‌میداد.

چندشب‌تمام‌رنج‌بردم: آخرهمیشه‌خدااز‌اینجورمهمانیهای‌رقص عقم‌می‌نشست، چه‌رسدبه‌اینکه‌برای‌خاطرخودمن‌هم‌ترتیبش‌داده باشند.

روز اول ماه مه سال هزاروسیصد وسی‌وچهار، کله آفتاب رفتم سراغ‌کفتار. به‌اش‌گفتم:

«ـ کفرم درآمده. امشب باید تو مهمانی رقصی که برای خاطر من میدهند شرکت کنی.»

گفت: «خوشا به سعادت‌تان. به نظرمن که محشره. من رقص بلدنیستم، اما هرچه‌نباشد اختلاط که میتوانم‌بکنم.»

گفتم: «کلی هم‌سوروسات برقرار است. دیدم کامیون کامیون خوردنی‌می بردند توخانه.»

کفتار بااخم وتخم گفت: «ـ آن‌وقت شما دوقورت‌ونیم‌تان هم باقی است. مراکه می‌بینید برای یك وعده غذائی که در روز گیرم میآیدهزارجور کچلك بازی سرم درمیاورند!»

فکر گستاخانه‌ای به سرم زد. تقریبا خندان گفتم:

«ـ خوب. پس راهش این است که‌جای‌من بروید به‌مهمانی دیگر.»

کفتارکه یك خرده غصه‌اش شده بود گفت:

«ـ قیافه‌هامان به‌همدیگر نمی‌برد. اگرنه باسرمیرفتم.»

گفتم: ـ «ـ گوش کنید. شب‌هاکه چشم آدم چندان خوب نمی‌بیند. اگریك خرده سرووضع‌تان را عوض کنید، میان جمعیت کسی متوجه نمیشود. ازآن‌گذشته قد و بالامان هم‌کم و بیش یك اندازه است... شما تنها دوستی هستیدکه من‌دارم. ترا خدا!»

این احساس به فکرش می‌انداخت. میدانستم که خیلی دلش میخواهد قبول کند.».

ناگهان گفت: «ـ قبول.».

درآن‌وقت صبح نگهبان زیادی‌آن دور وبر نبود. مثل‌برق‌در قفس را واکردم وتو یك چشم به‌هم زدن زدیم‌به‌کوچه. یك‌تاکسی

گرفتم و، توخانه هم‌همه خواب بودند.

تو اتاقم، پیرهنی راکه باید شب تنم میکردم درآوردم. یك خرده بلند بود، و کفتارهم باکفش پاشنه بلندم جوربدی‌راه‌میرفت. گشتم دستکش‌هایم را پیداکردم دادم به‌اش، تـا بتواند دست‌های پرپشمش‌را یك‌جوری به‌دست‌های‌من‌شبیه کند.

تاوقتی آفتاب به‌اتاق من برسد توانست باقد وبالای بفهمی نفهمی راست، چندبار دوراتاق بگردد. ازبس سرمـان گـرم بود، وقتی مادرم‌آمد صبح بخیری‌بم‌بگوید هیچی‌نمانده‌بود که‌بند راآب بدهم وپیش ازورودش نتوانیم کفتاررازیرتخت قایم کنیم.

مادرم همان‌جورکه پنجره را وا میکرد گفت:

«ـ پیف پیف، چه‌بوی‌بدی تو اتاقت هست! تاشب نشده‌باید با نمك‌های‌تازه‌ئی که تهیه کرده‌ام یك حمام معطربکنی.»

گفتم: «چشم.»

مادر زیادآنجانماند. گمان‌کنم آن بوبرایش خیلی‌زیاد بود.

گفت: «برای صبحاته زیادمعطل نکنی» وازاتاق‌زدبه چاك.

اشکال عمده پیداکردن راهی‌برای عوض بدل کردن‌صورتش بود. ساعت‌ها و ساعت‌هاگشتیم وهر راهی که پیش پایش گذاشتم ردکرد. تااینکه بالاخره خودش گفت:

«ـ گمان‌کنم‌راهش‌راپیداکرده‌باشم: کلفتی‌چیزی‌توخانه‌دارید‌یانه؟»

دوبه‌دل وحیران گفتم: «آره داریم.»

«ـ خوب. حل شد. شما زنگ میزنیدکه کلفت بیاید. وقتی آمد تو اتاق، خودمان را می‌اندازیم ریش وصورتش‌را می‌کنیم.

امشب صورت اوراعوض‌صورت خودم میگذارم».

گفتم: «ـ عملی نیست. بیچاره کلفت احتمالاصورتش که نباشد می‌میرد.لابدیکی‌جنازه‌اش راپیدا می‌کند و آن‌وقت‌جفت‌مان را می‌اندازندتوحبس».

کفتارجواب داد: «ـ من آن قدری‌اشتها دارم که‌بخورمش»

«ـ استخوان‌هاش را هم؟» .

«ـ استخوان‌هاش‌راهم. پس‌توافق شد.»

«ـ فقط به شرط این‌که قول بدهید پیش ازکندن صورتش بکشیدش.اگر نه خیلی دردش میآید.»

«ـ باشد. برای من علی‌السویه است ».

بایك جورناراحتی زنگ رازدم که «ماری» کلفت‌مان بیاید. اگرآن اندازه ازمهمانی‌های رقص لجم نمیگرفت محال بود زیر بارش بروم.

ماری‌که آمد، برای اینکه نبینم، رویم را کردم به دیوار. اعتراف می‌کنم که کلکش خیلی به سرعت کنده شد . یك فریاد کوتاه وبس! تومدتی‌که‌کفتار مشغول خوردن بود ، من از پنجره بیرون راتماشا میکردم.

چند دقیقه بعدکفتارگفت:

«ـ دیگرنمیتوانم‌بخورم. دوتاپاهایش مانده. امااگریك ساك کوچولوداشته باشید، تاشب بشودآنها راهم‌خواهم‌خورد».

« ـ توگنجه یك‌ساك هست‌که رویش‌گل سوسن دوخته‌شده، دستمال‌های‌تویش را خالی‌کنیدبرش دارید».

همین کار را هم کرد.

بعد گفت: «حالا برگردید تماشایم کنید ببینید چه‌ماه‌شده‌ام!».

جلو آینه، کفتار، خودش را توریخت‌ماری نگاه‌میکردو کیف‌می‌برد. بادقت فراوان دور تا دورصورتش‌را خورده بود تا جائی که درست همان قدرکه لازمش داشت باقی بماند.

گفتم: «ـ آره. خیلی تمیزکارشده.»

طرف‌های غروب، کفتارکه درست وحسابی آماده‌شده بود گفت: «ـ اوضاعم حسابی رو براه است. فکرمیکنم امشب حسابی گل کنیم».

مدتی بعدکه صدای مزغون ازپائین بلندشد، گفتم:

«ـ خوب. حالا دیگر بروید. فقط مواظب باشیدکه دوروبر مادرم آفتابی‌نشوید، چون فوری شستش خبردارمیشودکه‌من‌نیستم. غیر از آن، هیچکدام از مهمان‌های مجلس را نمی‌شناسم. موفق باشید!».

وقتی ازهم جدا شدیم‌بوسیدمش. اماراستی راستی که عجب بوی‌زننده‌یی داشت.

هوا حسابی تاریك شده بود.

من‌که هیجانات طول روز پاك از پا درم‌آورده بودکتابی دستم گرفتم‌وکنارپنجره‌چهارطاق وارفتم. یادم‌است‌که «سفرهای‌ـ گالیور» اثر«جاناتان‌سویفت» رامیخواندم.

وقتی اولین نشانه بدبختی ظاهرشد، شاید یك ساعتی گذشته بود. یك‌خفاش که‌جیغ جیغ‌های‌کوتاهی می‌کشید ازپنجره آمد تو.

آخ که من مثل مرگ از خفاش وحشت دارم!

همان جور که دندانهایم به هم میخورد پشت یک صندلی قایم شدم.

تازه روزانوهایم به زمین آمده بودم که صدای کوبیدن در اتاق، سروصدای بال‌های خفاش را خفه کرد.

مادرم آمد تو. رنگش از خشم مثل ماست سفید شده بود. گفت:

ـ« تازه رفته بودیم سرمیز که، یک هو، چیزی که جای تو بود پاشد وداد زد:

«ـ خیلی بوگند میدهم، ها؟ خوب. آخر من که مثل شماها قاقالی‌لی نمی‌خورم».

واین راکه گفت، صورتش راکند وخورد. شلنگی انداخت و ازپنجره غیب شد!

اعتراف به گناه

جیووانی گاره‌شی

نمی‌دانم کتاب مشهور «دنیای کوچك دون کامیلو»را می‌شناسیدیانه. به‌هرحال کتاب جالبی است از«جیووانی گاره‌شی» که‌ماجراهای بسیارشیرین آن‌دریکی ازدهات، شمال ایتالیامی گذرد. یابه‌قول‌خوداو:«جائی‌دردره‌پو، مهم نیست در کدام یك از دهکده‌هائی‌که در این باریکه زمین شمال ایتالیا قرار گرفته».

ماجرای‌کتاب برخوردهائی است میان دون کامیلو (یا کامیلو کشیش) ورفیق پیون‌که رهبرچپ‌های افراطی ناحیه است وتوانسته است درانتخابات شهرداری‌به‌عنوان‌شهردارپیروزی‌حاصل‌کند.

درهرماجرا، کشیش به‌داخل کلیسادویده بامجسمه‌مسیح(که‌برفراز-محراب جای دارد) مشورت میکند ... شاید این‌قدری غیرقابل قبول به نظر آید. اماخود اودراین باره می‌گوید:«اگر به‌کسی ازسخنان مسیح رنجشی دست‌داد کاری‌ازمن ساخته‌نیست. چون این مسیحی نیست که‌سخن می‌گوید، بلکه«مسیح‌من» ویا اگر خواسته باشم بهتر بگویم: ندای‌وجدان‌من‌است».

ا. ش

طبعا دردوره انتخابات ، دون کامیلو عقاید ونظریاتش را در باره کاندیداهای چپ باوضوح و روشنی کامل بیان کرده بود . چون یك روز غروب ، تنگ کلاغ پر ، همان جور که داشت به طرف خانه اش برمی گشت ، موجود نخاله کت و گنده ئی ازطرف پرچین خیز برداشت طرف حضرتش که وجود دوچرخه و بسته ئی محتوی هفتاد تا تخم مرغ که به دسته آن آویزان بود حسابی دست و پایش راگذاشته بود توپوست گردو ، ولاجرم آن حضرت کتك جانانه ئی نوش جان کرد، وضارب نابکار بی درنگ چنان فلنگ را بست که انگار ظلمت شب دهن وا کرد وقورتش داد.

دون کامیلو لام تاکام ازاین قضیه با دیارالبشری چیزی نگفته بود . بر گشته بود به خانه اش ، تخم مرغ ها را جای امنی گذاشته بود و بعد رفته بود به کلیسا تا با مسیح مشورت کند. کاری که همیشه دراین جور موارد دودلی وبلاتکلیفی می کرد.

دون کامیلو پرسیده بود: «ـ حالا من چه کار باید بکنم؟».

مسیح از بالای محراب جواب داده بود «:ـ هیچی. پشتت را یك خورده باروغن چرب کن. باید کسانی را که ما را آزرده باشند عفو کنیم. قاعده‌اش این است».

دون کامیلو جواب داده بود: «ـ البته. منتها در این جریان موضوع آزردن تو کار نیست، کتك خوردن مطرح است!».

مسیح با نرمش و ملاطفت در آمده بود که:

«ـ که چه؟ نکند معتقدی آزار جسمی در دش بیش تر از آزاری است که به روح آدمی وارد شود؟»

«ـ حق با شماست، مولای من! اما باید این نکته را به خاطر مبارك داشته باشید که اگر کسی مرا کتك بزند، یعنی منی را که نماینده شما هستم؛ درواقع شما را آزرده و به شما توهین کرده... اگر می‌بینید من این جور جوش می‌زنم به خاطر شماست نه به خاطر خودم!»

«ـ من که بیشتر از تو نماینده خدا بودم. مگر نه؟ مگر من وقتی به صلیب میخکوبم کردند نبخشیدمشان؟».

دون کامیلو به عنوان ختم صحبت گفت:

«ـ با شما هم یکی به دو نمی‌شود کرد. همیشه حق به جانب شماست خیلی خوب به میل شما رفتار می‌کنم. می‌بخشم. اما یادتان باشد که اگر این موجودات از سکوت من پررو شدند و آمدند دك و پوزم را نرم کردند، مسئولش شمائید. حاضرم برایتان از عهد عتیق آیه بیاورم...».

«ـ دون کامیلو حالا دیگر عهد عتیق را به رخ «من» می‌کشی؟

بایت آن چه به‌کارتو مربوط‌می‌شود مسئولیتش راقبول میکنم. اما، بین خودمان بماند، توهم آنقدرهانازك نارنجی‌نیستی که‌ازیك‌مشت کوچك دردت‌بیاید شاید به‌نفعت باشه که‌بالاخره بفهمی اگربه من پولتیك نزنی برایت‌بهتراست».

دون کامیلو بخشید . باوجود این چیزی مثل استخوان ماهی بیخ گلویش چسبیده ماند . میل بـه کشف ایـن کـه ضارب لعنتی کی‌بوده .

* * *

روزها وروزهاگذشت تااین که‌یك‌شب‌موقعی که‌دون‌کامیلو توی اعترافگاه نشسته بود، قیافه **پیون** سرکرده چپ‌های‌افراطی‌را پشت‌تجیر دید.

این‌که **پیون** برای اعتراف آمده بود ، یك‌حادثه‌حساب‌میشد. ودون کامیلو ازخوشی قند تودلش آب‌شد.

«ـ خدایارتان‌باد برادر ؛ خدا یارشما باد که‌بیشترازهرکس دیگری‌به‌دعای خیروبرکت احتیاج‌دارید . بگوئیدببینم خیلی وقت است که‌برای‌اعتراف نیامده‌اید؟»

پیون جواب داد : «ـ‌از۱۹۱۸به‌این‌ور.»

«پس‌تصورش رابکنید بااین خیالات خوشگلی که توکله‌تان داریدچه‌قدرگناه می‌باید کرده باشید!»

پیون آهی‌کشید وگفت: «ـ هوم، خوب‌دیگر، خیلی!»

«ـ مثلاچه‌گناهی؟»

«ـ مثلا کتکی که‌دوماه‌پیش‌به‌حضرتتان‌زدم».

دون کامیلو گفت: «ـ گناه کبیره‌ئی است. باتوهین به نماینده خدا مستقیماً ذات خداوندی رامورد توهین قرارداده‌اید.».

پیون گفت: «ـ خودم توبه کردم. باوجوداین شمارا به‌عنوان نمایندهٔ خداکتك نزده بودم که، بلکه فقط به‌عنوان یك رقیب سیاسی. این یك نقطه ضعف است.»

«ـ غیر ازاین وغیرازعضویت درآن فرقه شیطانی، گناهان کبیرهٔ دیگری هم مرتکب شده‌اید؟».

پیون هرچه دردل داشت بیرون ریخت.

روی‌هم چندان سنگین نبود، ودون کامیلو با تعیین جریمه‌ئی معادل خواندن بیست بار دعای «پاتر» وبیست بار دعای «آوه» قال گناهانش راکند. **پیون** جلومیز مقدس زانوزدکه دعاهای مربوطه را بخواند واستغفار کند، و **دون کامیلو** هم رفت زیر پای مسیح بالای محراب به‌زانو درآمد وگفت:

«ـ مسیح، مرا ببخش. من پدرش را درخواهم آورد، خردش خواهم کرد!».

مسیح گفت: «ـ مساله این نیست. من بخشیده‌ام، توهم باید ببخشی. فطرتا آدم جوانمردی است».

«ـ مسیح! به سرخ‌ها اعتماد نکید. آن‌ها خلق‌الله را ریشخند می‌کنند. تراخدا درست تونخش بروید: نمی‌بینید قیافه‌اش را که چه قدربه‌حرامی‌ها می‌برد؟».

«ـ قیافه‌ئی است مثل باقی قیافه‌ها. دون کامیلو، توزردابت کرده!».

«ـ مسیح! اگرمن تاحالاخادم خوبی برایتان بوده‌ام یك لطفی در

حقم بکنید : اجازه بدهید دست کم این شمع قدی را روی گرده‌اش خرد کنم. آخر، یك شمع که همچو چیز مهمی نیست!»،

عیسی گفت : «ـ نه! دست‌های تو فقط برای تعمید دادن و تبرك و تقدیس است، نه برای کتك زدن».

دون کامیلو آهی کشید. صلیبی برخود رسم کرد. زانوئی خم کرد و از محراب دور شد. بعد، از نو برای صلیب کشیدن برگشت جلو محراب، و طبعاً پشت‌سر پیون قرار گرفت که همچنان به زانو افتاده بود و غرق خواندن ادعیه جریمه‌ئی خود بود.

دون کامیلو درحالیکه بازوهایش را روی سینه درهم می‌افکند وزیرچشمی به مسیح نگاه می‌کرد، قرقرکنان گفت:

«ـ بسیار خوب. دست‌ها برای تقدیس و تعمید خلق الله‌اند؛ پاها که نیستند!».

مسیح از بالای محراب گفت:

«ـ این هم حرفی است. منتها خیلی مواظب باش، **دون کامیلو** فقط یك دانه‌ها!».

لگد عقب رفت و آمد جلو و مثل صاعقه به نقطهٔ معهود اصابت کرد.

پیون بدون این که خم به ابرو بیاورد تحویلش گرفت، و مثل آن که باری از دوشش برداشته باشند آهی کشید و از جا بلند شد.

«ـ ده دقیقه است که منتظرش بودم. حالا خودم را راحت‌تر حس می‌کنم».

دون کامیلو که دلش روشن و مثل آسمان شبانگاهی شفاف شده بود، گفت:

«ـ من هم همینطور!».

مسیح هیچی نگفت. اما پیدا بود که او هم زیر دل خوشحال است.



گرده است :

۱ـ شعر مقاومت در فلسطین اشغال شده ترجمه کورش مهربان
۲ـ فلسفه انقلاب‌مصر نوشته جمال‌عبدالناصر ترجمه دکتر سمسار
۳ـ اسلام و سوسیالیسم در مصر نوشته دکتر حمید عنایت
۴ـ مردان نوشته م ـ ع سپانلو
۵ـ چهل‌طوطی‌از جلال‌آل‌احمد ـ سیمین دانشور باطرحهای اردشیر محصص
٦ـ سربازی از یك دوران سپری شده ترجمه احمد شاملو
۷ـ زهرخند (مجموعه طنز) ترجمه احمد شاملو

«موج» منتشر می‌کند:

۱ـ گم شدگان نوشته بهرام بیضائی
۲ـ اندر احوال وآداب..... از غ داوود
۳ـ برکرانه‌های کارائیب ترجمه م. آزاد ـ عدنان غریفی

کتاب موج ـ تهران صندوق پستی ۱۳/۱۲۸۸

« موج »منتشر کرده است :

دین و جامعه — نوشته‌ی دکتر حمید عنایت

ای قوم به حج رفته — نوشته‌ی جواد مجابی

کتاب موج : تهران صندوق پستی ۱۳/۱۲۸۸

طرح روی جلد از ابراهیم حقیقی

ثبت کتابخانه ملی ۱۲۷۳ / ۵۲/۹/۳